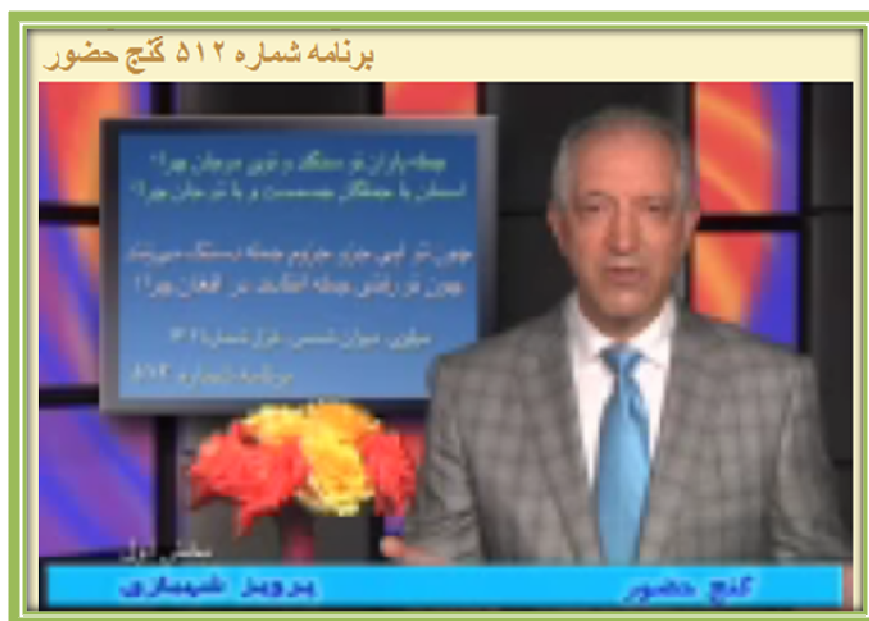




مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۱

جمله یاران تو سنگند و توی مرجان چرا؟
آسمان با جملگان جسمست و با تو جان چرا؟
چون تو آیی جزو جزوم جمله دستک می زنند
چون تو رفتی جمله افتادند در افغان چرا؟
با خیالت جزو جزوم می شود خندان لبی
می شود با دشمن تو مو به مو دندان چرا؟
بی خط و بی خال تو این عقل امی می بود
چون ببیند آن خطت را، می شود خط خوان چرا؟
تن همی گوید به جان پرهیز کن از عشق او
جانش می گوید حذر از چشمه حیوان چرا؟
روی تو پیغامبر خوبی و حسن ایزدست
جان به تو ایمان نیارد با چنین برهان چرا؟
کو یکی برهان که آن از روی تو روشنترست؟
کف نبرد کفرها زین یوسف کنعان چرا؟
هر کجا تخمی بکاری آن بروید عاقبت
برنروید هیچ از شه دانه احسان چرا؟
هر کجا ویران بود آن جا امید گنج هست
گنج حق را می نجویی در دل ویران چرا؟
بی ترازو هیچ بازاری ندیدم در جهان
جمله موزونند عالم نبودش میزان چرا؟
گیرم این خربندگان خود بار سرگین می کشند
این سواران باز می مانند از میدان چرا؟
هر ترانه اولی دارد دلا و آخری
بس کن آخر این ترانه نیستش پایان چرا؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۱۱

کدام دانه فرورفت در زمین که نرست
چرا به دانه انسانیت این گمان باشد



کدام دَلو فرورفت و پُر بُرون نامد
 ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد
 دهان چو بستی از این سوی آن طرف بگشا
 که های هوی تو در جو لامکان باشد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵

ذره‌ای گر جهد تو افزون بود
 در ترازوی خدا موزون بود

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۱

معنی جَفَّ الْقَلَم کی آن بود
 که جفاها با وفا یکسان بود؟
 بل جفا را هم جفا جَفَّ الْقَلَم
 و آن وفا را هم وفا جَفَّ الْقَلَم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۷۲

بگویم خفیه تا خواجه نرنجد
 که آن دلبر همی در بر نگنجد
 ز مستی من ترازو را شکستم
 ترازو کان گوهر را نسنجد
 بتان را جمله زو بدرید سربند
 که ماده گرگ با یوسف نغنجد
 هم از جمله سیه روییست آن نیز
 که پیش رومی زنجی بزَنجد
 قراضه کیست پیش شمس تبریز؟
 که گنج زر بیارد یا بگنجد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۲۰

آدمی داند که خانه حادث است
 عنکبوتی نه که در وی عابث است



پشه کی داند که این باغ از کیست؟
کو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندِر چوب زاید سست حال
کی بداند چوب را وقت نهال؟
ور بداند کرم از ماهیتش
عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل، خود را می‌نماید رنگها
چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری؟
تو مگس‌پری به پستی می‌پری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد
مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی و بال جان ماست
عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن
دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان می‌گریز
زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده
سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش
بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزودم عقل دور اندیش را
بعد ازین دیوانه سازم خویش را

*

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۸۷

خواندن مُحْتَسِبِ مست خراب افتاده را به زندان

مُحْتَسِبِ در نیم شب جایی رسید
در بُن دیوار مستی خفته دید



گفت: هی، مستی، چه خوردستی؟ بگو
گفت: ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت: آخر در سبو واگو که چیست؟
گفت: از آنک خورده‌ام گفت: این خفیت
گفت: آنچه خورده‌ای آن چیست آن؟
گفت: آنک در سبو مخفیت آن
دور می‌شد این سؤال و این جواب
ماند چون خر مُحْتَسِب اندر خَلاب
گفت او را مُحْتَسِب هین آه کن
مست هو هو کرد هنگام سُخُن
گفت: گفتم آه کن هو می‌کنی
گفت: من شاد و تو از غم مُنَحَنی
آه از درد و غم و بیدادیست
هوی هوی می‌خوران از شادیست
 مُحْتَسِب گفت: این ندانم خیز خیز
معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت: رو تو از کجا من از کجا؟
گفت: مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست: ای مُحْتَسِب بگذار و رو
از برهنه کی توان بردن گرو؟
گر مرا خود قوت رفتن بدی
خانه خود رفتمی وین کی شدی؟

*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با **غزل شماره ۱۴۱** از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۱

جمله یاران تو سَنگند و توی مرجان چرا؟
آسمان با جملگان جسمست و با تو جان چرا؟
امروز، از مولانا غزلی می‌خوانیم که آخر همه بیت ها، به چرا؟ ختم می‌شود.



تأمل در جواب این چراها، راه را به ما نشان می دهد و ما متوجه می شویم که ابتدا از چه کارها و وابستگی ها و چسبندگی ها و اتصالات و طرز برخوردهایی باید پرهیز کنیم؟
چون آن کارها و همبستگی ها نمی گذارند که ما از **حالت هشیاری جسمی**، یا **من ذهنی** به **هشیاری حضور** برویم.
گرچه که شروع غزل بصورت دویی ست، یعنی مثل اینکه یک نفر با کسی دیگر صحبت می کند، ولی در عین حال شما وحدت موضوع و منظور را در بیت اول و در بقیه ابیات نیز می بینید.
درست مثل اینکه یک نفر می داند که از جنس زندگی ست و دو حالت:

- **هشیاری جسمی** داشتن

- **زنده بودن به این لحظه** و به زندگی

را می بیند و در عین حال هر دو حالت را تجربه می کند.
اکنون ما، این پدیده را در نوشته های عارفان می خوانیم و می دانیم، ولی کسی که چنین غزلی را برای اولین بار می سراید، حتماً "تجربه این دو هشیاری را داشته است."
مثلاً "شما رو به خدا، یا رو به معشوق عرفانی، می گوید: همه مخلوقات، یاران تو هستند.
اما حال، تمرکز ما روی انسان هاست.
مولانا می گوید:

انسان هایی هم که در این لحظه، فقط آگاه به فکر هستند و با فکر و با ذهن شان (که دنیا را معرفی می کند)، هم هویت شده و از جنس جسم اند، یار تو، یار زندگی اند.

ولی مگر قرار نیست که یاران تو شبیه تو و از جنس تو باشند؟

پس چرا؟ **یاران تو** از جنس **سنگ** مانده اند و تویی از جنس **مرجان** چرا؟

مرجان در قیاس و همانندی با سنگ، جواهری قیمتی و گرانبهاست. نماد لطافت، ظرافت، زیبایی، تناسب، توافق، هشیاری بی فرم، هشیاری خالصی ست که از فرم های ذهنی زاییده شده، از فرم و از نقش، بیرون کشیده شده.
انسان، در مرحله ای از زندگی اش، یکدفعه متوجه می شود که غیر از این هشیاری زُخت جسمی، یک هشیاری لطیف دیگری وجود دارد که او را دوست و معشوق خود، خدا می نامد و در آسمان ها، جدا از خود، گُرش و ستایش می کند.

در همین رابطه ست که مولانا می گوید:

آدم هایی را که ما در اطراف خود می بینیم، **سنگی** شده اند، مرکز و دل شان من ذهنی ست، تو را هم **سنگ**، تو را هم جسم، تو را جدا از خود می بینند! ولی مگر قرار نیست که دوستان، از جنس هم باشند؟

تو اول بگو با کیان دوستی پس آنکه بگویم که تو کیستی؟

دوستان ما، از جنس ما نیستند؟!، تو که **مرجان**، تو که بی نهایت لطیف و ملایم و منصف و ایمن هستی، پس چرا

آنانکه از جنس تو هستند، مثل تو نیستند؟!، لطیف و آرام و بی خطر نیستند?!.

ما باید جواب این چراها را پیدا کنیم.



خدا از جنس هشیاری بی فرم، از جنس لطافت، سهولت، فرصت و فروتنی است.
 پس در حالیکه ما هم در اصل، از جنس خدا، از جنس زندگی هستیم، چرا از جنس فرم و زمختی، از جنس من ذهنی و شبح، از جنس حرف و فکر و مفاهیم، از جنس درد شده ایم؟!
 چرا ما در فرم ها و صورت ها گم و از اصل خود دور شده ایم؟
 نهایتاً" با کمی بررسی و دقت، متوجه می شوید که:

این **هشیاری جسمی سنگ مانند**، به هشیاری لطیف بی فرمی که جوهر و جنس خداست، **باید تبدیل شود**.
 در هر بیتی، شما تأمل می کنید و از خود علت این چراها را می پرسید. و بالاخره به این پرسش از خود می رسید:
 ،، حالا، من چه تغییری باید در خود ایجاد کنم و چگونه **باید تبدیل شوم** ،،؟.

یکدفعه این شناسایی در درون شما بوجود می آید که مثلاً": **واکنش نشان دادن، منفی بودن، درد ایجاد کردن، غیبت کردن، قضاوت، مرا از جنس جسم می کند، پس از این نوع برخوردها و رفتارها باید پرهیز کنم:**
 ،، نباید واکنش نشان دهم، نباید خودم را با دیگران مقایسه کنم، نباید دیگران را قضاوت کنم، بعد از قضاوت دیگران است که خودم را مقایسه می کنم، با قضاوت و مقایسه خود با دیگران، نه تنها آنها را جسم می بینم، بلکه خودم را هم به جسم تنزل می دهم. اما دیگر نمی خواهم این رویه را ادامه دهم. ،،!.

پس: ،، در اولین گام، دقت کنم که از چه کارهایی باید پرهیز کنم؟، چه کارهایی را نباید انجام دهم؟ ،،.
 مولانا می گوید: آسمان، رمز زندگی، سمبل بی فرمی، مظهر و نشان خداست، اما به این دلیل که همه آن را جسم می بینند، با همه جسم است!.

شما خدا را هر چه ببینید، او هم برای شما، همان می شود. **خدا همان می شود که می بینید!**
 البته ما تن داریم و در این تن زنده ایم، منظور از جسم بودن بلحاظ ذهنی ست.
 اگر شما در این لحظه، بر اثر فکری که در سرتان می پرد، بصورت یک باشنده ذهنی - هیجانی، بدنبال آن فکر بلند شده و عکس العمل نشان دهید، چون این فکر بار خشم، بار واکنش منفی، بار من دارد و از جنس جسم است، شما هم از جنس جسم می شوید.

اگر این لحظه در شما، فقط این نوع هشیاری جسمی، ذهنی، هیجانی، وجود دارد و یک هشیاری بی فرم و ناظر و زنده و آگاه به این لحظه وجود ندارد که ذهن تان را تماشا کند، پس شما خدا را هم بصورت جسم می بینید.
 اما اگر، حضور ناظر در شما وجود دارد و این حضور ناظر، ثابت است و دائم ذهن شما و جهان را تماشا می کند و از جنس آنها نمی شود، پس شما **دو بُعد دارید**.

- **بُعد جسمی**.

- **بُعد لطیف آسمانی**.

حال اگر بُعد لطیف آسمانی درون شما، بدلیل اینکه تماماً" واکنش شده اید قطع شود، خدا، زندگی، هم با شما بصورت جسم رفتار می کند.
 درست مثل اینکه بگویید:



،، من فقط جسم ام، من از جنس درد ام، من با زندگی ستیزه می کنم، اتفاق این لحظه را قبول ندارم و به آن مقاومت می کنم ،،،

خدا هم همان را تصدیق می کند.

می گوید: " باشد ستیزه کن "

شما بخواهید هر طور عمل کنید، هر طور بشوید، زندگی می گوید: " بشو "

زندگی، بی نهایت نرمی و انعطاف است.

آیا ما باید به حرف من ذهنی گوش دهیم یا به حرف مولانا؟

وقتی شما در مقام حضور ناظر، ذهن را تماشا می کنید (خیلی از شما بینندگان این حالت را حس کرده اید)، از آن حضور

ناظر، برکت به فکرها پتان می ریزد و بتدریج **مَنیت و حس وجود** در ذهن کاهش می یابد و **جان خدا و جان شما،**

یکی و شما خدا را **جان** و او هم شما را **جان** می بیند.

مولانا می پرسد: آسمان با همه جسم است، با تو جان چرا؟

با تو، در اینجا، خود تو، خودت هستی .

ما غالباً" به جسمیت عادت کرده ایم، اگر یکدفعه حالت هشیاری حضور در ما زنده شود، بعضی از ما می ترسیم. ولی

تبدیل هشیاری که مولانا از آن صحبت می کند، یک روند طبیعی در پروسه رشد و تکامل ماست.

به این معنی که زندگی جان ما می شود. زندگی روح ما، خدا مرکز ما، می شود.

آسمان با جملگان جسمست و با تو جان چرا؟

وقتی ما در حالت هشیاری حضور می رویم، تعجب می کنیم:

،، چه شد؟!، چرا من همه را زنده، همه را زندگی، زندگی را زنده می بینم!، دیگر حس تنهایی نمی کنم، حس لطیف بودن می کنم، همه

چیز خوب و آرام است، ... ! ،،.

چون تو آیی جزو جزوم جمله دستک می زنند

چون تو رفتی جمله افتادند در افغان چرا؟

وقتی من به حالت هشیاری حضور می روم، هشیار ناظرم.

تمام ذرات وجودم، مرتعش به زندگی و زنده ست. کل وجودم زنده ست. شادی و آرامش، از آن دریا، از اعماق

وجودم می جوشد و بالا می آید.

اما قبل از اینکه در حالت حضور مستقر و ویژگی های **او** در ما نمایان شود، ابتدا همگی جذب جهان می شویم، سپس

خود را از جهان مادی بیرون کشیده و با زندگی یکی می شویم. مولانا در وصف این حال می گوید:

وقتی تو به ذهن رفته و به جذبه ها و به مقولاتی که جهان بیرون معرفی می کرد و ارائه می داد، جذب شدی، **چرا**

همه اجزای تو به ناله و فغان و زاری افتادند؟

جمله افتادند در افغان چرا؟

معلوم است چرا!!.

برای اینکه سعادت و برکت جاودانی، صلح و سازش و سامان و سکوت و سکون، ملائمت و آرامش خاطر و شادی



از آنجا می آمد، وقتی او رفت، من و ذهن ام، من و منِ ذهنی ام، ماندیم.

منِ ذهنی ام به جهان و به وضعیت ها و به مردم نگاه می کند و از آنها انتظار زندگی و امنیت و آرامش دارد، وقتی توقعات اش برآورده نمی شود، حس نقص می کند.

امروز راجع به حس نقص باز هم صحبت خواهیم کرد.

این حس نقص، حس عدم امنیت و ترس را جهانِ ناکامل، جهانِ محدود و گذرا و ناقص بیرون، نمی تواند تکمیل و تأمین کند. در نتیجه تمام اجزای وجود فرد، شروع به افغان و نالیدن می کنند.

راه رهایی؟

تبدیلی ست که مولانا از آن داد سخن می دهد و در این برنامه هم ما مدام تکرار می کنیم، این **تبدیل**، منظور و مقصد همه انسان هاست و باید در همه انسان ها، صورت گیرد.

اگر تبدیل هوشیاری جسمی به هشیاری حضور، صورت نگیرد، همه کارهای ما بیهوده ست.

ما باید از هشیاری من دار جامدِ ذهنی که اگر مرکز دل و دید ما شود، بقول مولانا: **سنگ** می شویم، به جان، به مرجان، **تبدیل** شویم که تمام ذرات وجود مان، با بشکن و **دستک** زنان، آغاز به رقصیدن کنند و این حق طبیعی ماست.

وقتی به جهان بیرون نگاه می کنیم و بوسیله پنج حس و قضاوت های ذهنی مان زندگی را از جهان بیرون جستجو و دنبال می کنیم، از حق طبیعی خودمان که لطف و مزایا و احسان ایزدی ست، دور شده و راه را اشتباه می رویم و در نتیجه تمام اجزای وجودمان ناله می کنند.

ما درد کشیدن و نالیدن را مد روز کرده ایم.

تا زمانی که نیازهای منِ ذهنی را که ناله، **افغان**، غم و غصه خوردن، رنجیدن، شکایت کردن، توهین کردن، خشمگین شدن است، نگه داریم، درد ایجاد می کنیم.

گروه گروه آدم جمع می شوند و درد ایجاد می کنند و از دردهایی که ایجاد کرده اند، زندگی می خواهند! " این کار اشتباه ست "

عُرفا، تبدیل هشیاری جسمی - ذهنی، تبدیل من و حس وجود در ذهن، تبدیل درد را به جان و به مرجان، که همان زنده شدن به هشیاری حضور است، به زاییده شدن پروانه یا شاپرک از کرم، تشبیه کرده اند.

فهم و تماشای تبدیل شدن کرم به شاپرک، برای ما بسیار آگاهی بخش است.

ما باور نمی کنیم که از درون این منِ ذهنی زُخت و خام و ناهموار، ستیزه گر سرکش و لجوج و سخت سر، لطافتی زاییده شود که بتواند بپرد. همانطور که باور نمی کنیم که از درون کرم، پروانه بیرون بپرد.

آمدن ما بصورت هشیاری به این جهان و ورودمان به ذهن و چسبیدن به مادیات و جمع کردن و جمع کردن و اضافه کردن و اضافه کردن آنها به حول و حوش خود، شبیه آغاز به خوردن کرم و خوردن و چاق شدن آن است.

کرم تمام حواس اش به هر چه بیشتر خوردن است، ولی پس از مدتی، **طبیعت**، این کرم را که ولع خوردن دارد، از قسمت سر، به نقطه ای می چسباند و سپس، شاپرک از کرم متولد می شود.



پروسه این روند، شبیه وضعیت و حال و روزگار ماست.

وقتی درون من ذهنی هستیم، مثل کرم، همه حواس مان به هر چه بیشتر خوردن و اضافه کردن است.

پای بند پول و علاقمند به هر چه بیشتر تأیید گرفتن از مردم و نیازمند توجه و تأییدات آنها هستیم. متوقع ایم.

کرم قبل از اینکه به پروانه تبدیل شود، ابتدا، دائماً حواس اش به خوردن است.

مانند ما، وقتی من ذهنی داریم، تمام حواس مان به اضافه کردن است:

علاقمند به خوردن زیاد، اضافه کردن پول مان، علاقمند به بزرگ شدن در نظر مردم و تأیید گرفتن از آنها هستیم،

دائم در توقع و در انتظاریم و می خواهیم از هر نظر به خودمان اضافه کنیم. چرا؟

بخاطر خصیصه کرمی مان.

البته کرمی که قرار است تبدیل به پروانه شود، نهایتاً سیر می شود، ولی ما، چون عارفانه تربیت نمی شویم،

خصیصه کرم بودن و اضافه کردن را تا لب گور ادامه می دهیم و شعارمان هم تا آن موقع: ,, هر چه بیشتر، بهتر ,,

است.

بعداً وقتی طبیعت مان بعد از پنجاه، شصت سالگی اجازه اضافه کردن را نمی دهد، به افتخارات گذشته مان برمی

گردیم و به خود می بالیم و باز بطور توهمی به بزرگ و گنده کردن خود ادامه می دهیم:

,, معلم عالی بود، ورزشکار بودم و مدال گرفتم، بچه هایم را خوب تربیت کردم، دکتر و مهندس اند، در امور خیریه همیشه پیشقدم بودم،

,, ...

البته ما هم شبیه همان کرمی که تبدیل به شاپرک می شود، باید از من ذهنی زاییده شویم.

ویژگی های **پروانه** با کرم بسیار متفاوت است.

پرواز **پروانه** از روی این گل لطیف به روی آن گل زیبا، با وضعیت کرمی که به کندی روی برگ می خزد و

می خورد، متفاوت است. کیفیت مانور و سیاحت کرم، با کیفیت مانور و سیاحت **پروانه**، متفاوت است.

کرم با عقل خاص خود، فقط می گوید: ,, از کجا بیابم که بیشتر بخورم؟ کجا بیشتر است؟ ,,

آیا هر یک از ما متوجه هستیم که دردهایی را که می کشیم، درد زایمان است؟

ما در حالت کرمی من ذهنی، توان و حواس دیگری داریم و در حالت **حضور**، توان و عقل دیگری!

عقلی که من ذهنی دارد عقل معاش است با سرلوحه: ,, هر چه بیشتر، بهتر ,,

هر چه بیشتر جمع کنم و چاق شوم، هیچ سنخیت و ربطی به رقص و زیبایی عرفانی ندارد.

اگر دو من ذهنی که با هم زندگی می کنند، همه حواس شان به سبقت گرفتن از هم برای خوردن بیشتر و برتری و

سلطه بر دیگری باشد و در شبهه و ترس و کنترل زندگی کنند، بالاخره یکی از آنها تفوق و برتری خود را بر دیگری

اعمال و غالب می شود.

در حالت کرمی مانند انسان، قابل قبول نیست و باید شاپرک وار، از ذهن و من ذهنی متولد شود و از موضع تعالی و

حضور ناظر، بر انسان هایی نگاه کند که هنوز در حالت کرمی زندگی می کنند.

معمولاً من های ذهنی کوچک، تابع اوامر من ذهنی بزرگ قرار گرفته، اطراف آن جمع می شوند.



اگر قرار باشد که دو منِ ذهنی با هم خانواده تشکیل دهند معلوم است که رابطه ها چگونه خواهد بود! هر دو ناله و فغان می کنند، هر یک به دیگری چشم دوخته و طلب زندگی و طلب کسب هویت و تأیید و توجه می کنند، ... در این وضعیت کرمی، که هر دو همواره در حال خوردن اند، کرم های کوچک دنبال کرم بزرگ راه می افتند. با زیبایی های زندگی کار ندارند.

اما وقتی دو انسان زنده به حضور در کنار هم قرار می گیرند، در بُعدی دیگری از وجود سیر می کنند. می توانند در زیر فکرها، در فضای **یکتایی** با هم متحد و یکی شوند و موازی با زندگی، دنیا را گُل ببینند و **پروانه** وار، روی گُل ها بنشینند، همدیگر را زندگی می بینند، با زشتی ها و عداوت و عیب و کجی، سر و کار ندارند، با ترس و کنترل زندگی نمی کنند، واکنش منفی نشان نمی دهند، فکرهای منفی ندارند، همدیگر را جسم نمی بینند، ... **زندگی** هم آنها را **زندگی** می بیند. ما هم متوجه می شویم که:

بعنوان هشیاری وارد ذهن می شویم و مجاز هستیم تا مدت محدودی مثلاً "تا ده، دوازده، سالگی، بخوریم و هم هویت و چاق شویم، زندگی هم در این مدت کوتاه به ما کمک می کند تا این مرحله از هشیاری جسمی و ذهنی خود را سپری کنیم، ولی بیش از آن، مجاز نیستیم که همچنان در توهمِ ذهن بمانیم و چقدر مهم است که ما متوجه این موضوع شویم.

و این مهم را به بچه های مان هم یاد بدهیم. وقتی مثل پروانه از کرمِ ذهنی مان متولد می شویم، یعنی در هنگامه ای که ما از شکم مادرمان زاییده می شویم، ابتدا هنوز، با بند ناف به مادر وصلیم. تا زمانی که به مادر وصلیم از او زندگی می گیریم، مولانا گفت: " غذایی که از مادر می گیریم، خونین است اما بمحض آنکه با دهان نفس بکشیم و بند ناف مان بریده شود، می توانیم شیر بنوشیم."

منِ ذهنی هم بند ناف اش به جهان وصل است. هنگامی که یکدفعه به منِ ذهنی بمیریم، بند ناف مان را می توانیم از جهانی که همه چیز از آن می خواهیم، بپریم و دیگر از آن غذا نخواهیم. اما لازمه غذا نخواستن از جهان این است که شما به اندازه کافی آگاه باشید و بتوانید بند ناف تان را از آن بپريد و از جهان بیرون هویت نخواهید.

- بندِ نافِ منِ ذهنی که بر اساس هم هویت شدگی و جدایی اولیه از اصل و اساس و ذاتِ زندگی، بنا شده، به جهان مادی وصل شده.

- از آدم ها و مقولات و مفاهیم و وضعیت های گذرای که با آنها هم هویت شده، زندگی و امنیت می خواهد.

- متوقع است و چشمش به این و آن، هیچ موقع قانع و راضی نیست.

- همه چیز، از جمله آدم ها را هم جسم می بیند.

- خود را بر پایه مقایسه و قضاوت این و آن، تعریف و توصیف می کند.

- با زبونی، از آدم ها می پرسد: ,, شما به من بگویید من کی هستم؟ ,,.



،، بگوئید من آدم خوب و با سواد و خیر و موفق و پول داری هستم، به من تأکید کنید که عاقل ام و خوب صحبت می کنم، قدر شناسی من باشید، ... ،، .

حال آنکه همانطور که مولانا در این غزل اشاره می کند:

برای تولد شاپرک حضور، باید نسبت به من ذهنی بمیرید.

روزی، کسی متوجه می شود که:

،، من در شکم مادر جهان ام و بند ناف ام به مادر جهان وصل است ،، ولی مولانا می گوید:

" تو زاییده شده ای و بیهوده و غیرموجه و ناسپاس و بی نتیجه طی این مدت، به مادر جهان وصل بودی ".

مثل این است که آدمی از مادر متولد شود و بوسیله دهان نفس بکشد و بتواند غذا بخورد، اما هنوز بند ناف او را نبریده باشند!.

همانطور که بیت آخر غزل می گوید:

یاوه گویی ها و لاف زدن ها و خودستایی های منِ ذهنی پایان دارد.

این بر عبث اصرار ورزیدن ها و مباحثات و خودفروشی منِ ذهنی را که شروع کرده ایم باید پایان دهیم، فقط ترانه خدا، عشق است که پایان ندارد، پس چرا این رجزخوانی های ما، همچنان ادامه دارد؟!.

" به این دلیل که به ما اصل جریان را توضیح ندادند، نگفتند، آگاه نشده بودیم ".

آثار مولانا را که راه را به ما نشان داده، نخوانده ایم.

عده ای، دیگران و یا خود را ملامت می کنند که چرا تا بحال این مطالب را نخوانده اند، هشتصد سال است که به این آثار دسترسی داشته ولی آنها را نخوانده ایم!.

شما باید خودتان مسئول خودتان باشید و این مطالب را مورد مطالعه و تأمل قرار دهید.

ببینید جریان چیست؟ همه شما که به این برنامه گوش می کنید، باید به یاوه گویی های منِ ذهنی پایان دهید:

- ببینیم که بُعد معنوی را خوب تشخیص داده ایم؟

- آنچه که بُعد معنوی و عبادت محسوب می شود، چیست؟ کدام است؟ می خواهیم این بُعد را بشناسیم.

- چگونه بُعد معنوی مان را تقویت کنیم؟

- آیا روندی که کرم طی می کند، در فرآیند **پروانه** شدن و در زاییده شدن او، اثر دارد؟

شما می بینید که در مرحله ای و در نقطه ای، کرم آویزان می شود، گویی خدا اینکار را می کند که او را نسبت به مرحله کرمیتش بمیراند و شاپرک آن، بیرون بجهد.

فرض کنید، کرم روی برگ درختان، در حال خوردن است. اگر این کرم بنشیند و فکر کند، آیا واقعا "شاپرک از آن بیرون می پرد؟" نه " نمی تواند.

ما هم از طریق عقل منِ ذهنی نمی توانیم به هشیاری حضور زنده شویم. ولی جواب دادن به این چراها ما را آگاه و بیدار می کند.

البته ما انسان ها، ناآگاه هم نیستیم، نمی توانیم بگوییم هیچی نمی فهمیم و تشخیص نمی دهیم، انسان شناسنده ست.



با خیالت جزو جزوم می‌شود خندان لبی

می‌شود با دشمن تو مو به مو دندان چرا؟

قبلاً "منِ ذهنی مرکز و دلِ ما بود. دلِ ما مرکزِ درد و هم هویتِ شدگی و جدایی از اصل خود بود.

اما حال، خیالِ معشوق (از جنسِ ذهن و فکر نیست) که می‌آید، یعنی فکرِ منِ دار و دردِ ها و هم هویتِ شدگیِ ها که کنار می‌روند، دلِ ما از فضایِ خدایی، از هشیاریِ بی‌فرم، پُر می‌شود.

بارها گفته ایم:

- ما از جنسِ هشیاری هستیم.

- این هشیاری، آمده، واردِ ذهن شده و با داده‌ها و ارزش‌هایِ توهمیِ جهان بیرون هم هویت شده و دورانِ کرمی را سپری می‌کند.

کرمی یَت، مثلِ عقلِ منِ ذهنی، معادلِ خوابِ هشیاریِ ناب در ذهن است. در واقع هشیاریِ ناظر، در خوابِ کرمی یَت یا در خوابِ ذهن است.

- قرار است شاپرکی در درون آن کرم پرورده شود، در نقطه عطفی از کرم، پروانه ای بیرون بپرد.

همانند هشیاریِ حضور که در خوابِ ذهن بسر می‌برد، و ما باید نسبت به کرمِ منِ ذهنی مان، که پوسته ای بیش

نیست، در سکون و با سکوت، در کیسه پوشالیِ داوریِ ها و لاف زدنِ ها و مباحثات و یاوه سراییِ هایِ منِ ذهنی،

بمیریم و شاپرکِ زیبایِ هشیاریِ حضورمان، متولد شود.

این هشیاریِ ناظر می‌تواند بی‌نهایت عمق داشته باشد زیرا از جنسِ خدا، از جنسِ زندگی ست که واردِ فرم شده و دوباره باید پخته و از فرم متولد و روی پای خود قائم شود.

این هشیاری که روی پای خود قائم می‌شود مردنی نیست، برعکس آن کرم که پوسته و روپوشی، مردنی ست. پس:

- وقتی ما انسان‌ها به اولین و مهمترین منظورِ زندگی رسیدیم، یعنی بیدار شدیم و پروانه وار از خواب و از کرختیِ ذهن بیرون پریدیم و پَر زده و بیدار ماندیم،

- وقتی دلِ هم هویت شده با درد و هم هویت شده با مقولاتِ آفلِ این جهانی، کنار برود و خیالِ معشوق بیاید،

فضایِ زیرِ فکرهایِ ما باز می‌شود و آن دلِ وسیع، حوزه و قلمرو فرمانرواییِ ما در زمین، در این جهان می‌شود.

در آن حالِ خوش، همه اجزایِ وجودِ ما، با رجوع به ذاتِ اصلیِ مان، آغاز به خندیدن می‌کنند، شاد می‌شوند. زیرا ذاتِ ما شادی ست.

اما خدا، در تمام کائنات، دشمنی دارد و آن، منِ ذهنی ست.

منِ ذهنی شَبَح است. چون هشیاریِ مادی - جسمی ست، این لحظه را که هشیاریِ بی‌فرم است، اشتباه می‌بیند و از

این لحظه، فقط فرم آن را می‌بیند، پیام آن را نمی‌شنود، در نمی‌یابد!

با صورت و تصویر و فرمِ رویداد این لحظه کار دارد و با آن می‌جنگد، غافل از اینکه شکل و فرم و اتفاقِ این لحظه

نمی‌تواند زندگی و شادی، امنیت و خوشبختی ازلی - ابدی ما را تأمین کند.

فرم این لحظه، یعنی: اتفاق و رویدادِ این لحظه، جزو جدایی ناپذیر و لاینفکِ این لحظه ست، جزو لاینفکِ خداست.



خدا همیشه این لحظه ست. این لحظه، خداست.

منِ ذهنی همیشه با این لحظه، می جنگد.

آیا خدا دشمن ماست؟ "نه".

ولی، علیرغم اینکه ما در منِ ذهنی، ظاهراً "دوست خداییم، اما در واقع دشمن او هستیم، برای اینکه رویداد و اتفاق

این لحظه را بدون قضاوت و بدون قید و شرط نمی پذیریم، یعنی با عدم پذیرش، عملاً" با آن می ستیزیم.

منِ ذهنی می گوید: ,,اگر با این لحظه نستیزم، می میرم ,,.

بارها به اهمیت بسیار زیادِ این موضوع کلیدی، اشاره کرده ایم که باید متوجه باشیم:

"مقاومت به اتفاق این لحظه، منِ ذهنی را ایجاد و تقویت می کند".

شبیه اصطحاک است. مقاومت زمین، نیروی اصطحاک بوجود می آورد. اصطحاک، جلوی حرکت را می گیرد

و گرما تولید می کند.

مقاومت ما هم در مقابل رویدادها و اتفاقات لحظه، منِ ذهنی را تولید می کند.

ما به هزاران صورت، در مقابل پیش آمدها، در مقابل شرایط محیط، در مقابل عارضه هایی که روی می دهد، در

مقابل واقعه ها و حادثه های ناگهانی، مقاومت می کنیم و از آن آگاه نیستیم.

چرا؟ زیرا منِ ذهنی را باید زنده نگه داریم!.

الآن یاد می گیریم که منِ ذهنی باید بمیرد، تا حضور ما از درون آن متولد شود.

مردن منِ ذهنی و نقل مکان، تشنج، تکان، لرزش و ترس ایجاد می کند، اما، اگر آن کرم، با این ضربه ها و ریشه ها

و تپش ها، بترسد، شاپرک از درون آن بیرون نمی آید و می میرد.

غزل می گوید: "با دشمن تو، یعنی با منِ ذهنی، با توهم، وقتی که می رسد، من مو به مو دندان، می شوم.

از خیال معشوق می خندم و شادم، اما با دشمن تو، عصبانی شده و می خواهم حمله کنم و همه را بدرم. می شود با

دشمن تو مو به مو دندان چرا؟

انسان در منِ ذهنی، با منِ ذهنی، بعلتِ احساس ترس، درنده ست. رحم نمی کند و کرم فکر می کند که حقیقت همان

زیاده خواهی ها و چاق و فربه شدن است، حقیقت در جیب اوست! حال آنکه فهمِ حقیقت، در توانِ کرم نیست. حقیقت

پرواز شاپرک، از گلی به گل دیگر است.

حقیقت این است که ما دلِ مان را خالی از مفهوم، خالی از اسم و نقش و نشان، خالی از نوشته و تکلیف کنیم که خدا

در آن بنشیند و عشق و برکت و زیبایی اش را از طریق ما بیان کند.

اما اگر در مرحله کرمی باقی بمانیم، نه تنها مرحله شاپرکی فرا نمی رسد، بلکه با بقیه کرم ها برای خوردن هر چه

بیشتر برگ ها حرص می زنیم و با هم دعوا داریم.

ما با منِ ذهنی مان، به همین نقطه رسیده ایم.

آیا با عقلِ منِ ذهنی، که مبنای ستیزه و دعوا، مناقشه و کشمکش، مشاجره و مجادله و درگیری ست، پایه ترس و

سلطه جویی، سودجویی و چاق شدن است، در سطح فردی، گروهی، مملکتی، می توانیم مسائل مان را حل کنیم؟



یا اینکه همه به هم کمک کنیم و به زیر فکرها برویم و فضا را باز کنیم؟
آن فضا به ما کمک می کند و می گوید که من چقدر بخواهم.
با عقل من ذهنی نمی توانیم رابطه ها و اندازه ها، طرز برخورد و فاصله ها، میزان اتصال و الزام، را درست تنظیم کنیم. در غزل داریم که ترازوی عقل کار نمی کند و یا غلط کار می کند.
دو نوع ترازو هست:

- ترازوی من ذهنی، که موزون و هماهنگ و کوک نیست.
 - ترازوی خدا، که خوب کار می کند و بین همه چیز تعادل ایجاد می کند.
- امروز در غزل می پرسد:

همه چیز در جهان، موزون و متعادل و خوش آهنگ و تنظیم پذیر است، چگونه ست که زندگی ما تعادل ندارد؟
موزون نیست؟

زندگی فردی ما، زندگی خانوادگی ما، روابط ما، موزون نیست. روابط جمعی ما در روی کره زمین هم موزون نیست، با هم جنگ داریم. همین الان در دنیا جنگ مرسوم شده. آدم ها نمی توانند یکدیگر را تحمل کنند، همدیگر را می کشند، در حالیکه همه ما انسان ها یک هشیاری هستیم، که در ذهن رفته و مانند کرم زندگی می کنیم. این کرم ها با عقل معاش هر چه بیشتر بهتر، به جان هم افتاده اند.

گروه های بسیاری از این کرم ها، با عقل تیزشان، با هم متحد شده اند، ولی شعور ایزدی ندارند.

" ما توانسته ایم اتم را بشکافیم، اما بمب اتمی که ساخته ایم، قادر است ده میلیون نفر را یکجا بکشد "

این عقل بی شعور است که از علم به اینصورت سوء استفاده می کند!

به هر حال، ما باید به خودمان برگردیم. مسئول خودمان هستیم. هر کسی مسئول خودش است.

پس، در یک حالت، تمام اجزای وجود می خندند و در حالتی دیگر، مو به مو دندان می شوند و می خواهند همه را بدرند. من این حالت درندگی را باید ترک کنم و به حالتی بروم که تمام اجزای وجودم بخندند.

بی خط و بی خال تو این عقل اُمی می بود

چون ببیند آن خَطّت را، می شود خط خوان چرا؟

در قدیم خال سمبل زیبایی بوده. ممکن است حالا مُد نباشد.

خط (صورت) و **خال**، ملاک و مرکز زیبایی معشوق است و دل من پر از خط و خال معشوق و خوانای زیبایی اوست.
حس زیبایی می کنم و نوک پرگار را روی خال زیبای او گذاشته ام و تمام حرکات و دایره هایم را از آن مرکز رسم می کنم. به بیرون نگاه نمی کنم.

هر لحظه، فضای زیر فکرهای مان، این هشیاری حاضر، فعال است و من همان هستم. من ذهن ام نیستم، ذهن ساده ام را هم تماشا می کنم و یکدفعه متوجه می شوم که **خط خوان** شده ام!

خط خوان، یعنی آدم بتواند هر خطی را بخواند، هر مسئله ای را حل کند، وقتی خط و خال تو نیست، اُمی و بی

سوادم. عقل ام، هیچی را تشخیص نمی دهد.



پس وقتی که او، معشوق، نیست، ما زنده به حضور، زنده به هشیاری ناظر نیستیم، حس شادی و آرامش نمی کنیم، اُمی هستیم و به هر چه که نگاه می کنیم، راه حل آن را نمی بینیم. کوچکترین چالش ها ما را به ستوه می آورد. اما چون ببیند آن خَطَّت را، بمحض آنکه صورت، زیبایی او را می بینیم، چرا خط خوان می شویم؟ مثل این است که آدم بتواند همه خط ها، از جمله، خط فارسی و عبری و میخی و چینی و انگلیسی را بخواند. وقتی ما زنده به حضور هستیم، هر مسئله ای که طرح می شود، فوراً راه حل های آن به ذهن ما می رسد. خط خوان می شویم. مولانا را که می خوانیم، فوراً پیام او را می گیریم.

وقتی آن حالت نیست، اشعار و غزل ها را می خوانیم ولی معنی ادبی می کنیم. معنی ادبی فایده ای ندارد. مهم این است که بیابیم این کُد، این رمز چه موضوعی را در انسان مطرح می کند؟ راجع به کدام راز صحبت می کند؟ خط و خال معشوق چیست؟ کدام است؟

نباید این ابیات را معنی ادبی کنیم، بلکه باید به پیام آنها زنده شویم. همانطور که کرمیت به پروانه تبدیل شد. ما هم باید از هشیاری جسمی به هشیاری حضور تبدیل شویم. اصلاً تمامی ادیان به همین منظور آمده اند. که انسان را از گمراهی من ذهنی نجات داده و به فضای وحدت برسانند. اما حس نقص، نمی گذارد.

خود من ذهنی می گوید: „من که لایق خدا نیستم ...“

„همه انسان ها لایق هستند، صرفنظر از شغل شان، رئیس جمهور یا کارگر ساختمان، معلم یا دکتر، ... به سواد و شغل و دین و باور و ... بستگی ندارد. همه انسان ها از جنس هشیاری هستند ...“

انسان ها نگویند: „ما لیاقت نداریم و حالا ما باید کتاب بخوانیم و ...“ اصلاً ربطی به لیاقت ندارد. زندگی از همه آن کرم ها شاپرک درست می کند. آیا زندگی می گوید:

„این کرم لیاقت ندارد، آن یکی که قشنگ تر است، تبدیل به پروانه شود؟! ...“

نه. همه انسان ها لایق اند، برای اینکه خداییت اند و خداییت را هم خود خدا بشرط آنکه ما دخالت نکنیم، می زیاند.

فرض کنید که کرمی برای مردن کرمیت خود و تبدیل به شاپرک شدن، به نقطه ای آویزان شود و کرم های دیگر بیایند و او را بزنند و اذیت اش کنند: „نمی شود، آویزان نشو، نمیر، باش، بخور، ما به تو احتیاج داریم، ...“

برخورد ما با بچه های مان به همین صورت است. هنر می خواهد که ما خودمان را به هشیاری حضور زنده کنیم یا به زندگی اجازه دهیم و با او همکاری کنیم، که ما را به هشیاری حضور زنده کند و بعد به بچه هامان در هفت، هشت ده، دوازده، پانزده سالگی یاد دهیم که رقابت، مقایسه و ... از مشخصات من ذهنی ست، افراط در رقابت و در مقایسه و درخواست های من ذهنی، هم هویت شدگی و مرده ایجاد می کند.

آن کرم، از هم هویت شدگی می خورد و می خورد و هم دردهای حاصل از آن را می بلعد و مریضی را هم به آنها اضافه می کند.

تو باید به اصلی ترین و مهم ترین رُلی که داری بیدار شوی. ضمن اینکه به جوانی شکوفا می شوی، اجازه دهی که برکت و خلاقیت زندگی، توأم با شکوفایی تو، از طریق تو بیان شود.



نگذار که من ذهنی تو را مورد سوءاستفاده قرار دهد و مقاصد خود را بوسیله تو عملی سازد. حاصل مقاصد آن جنگ و گرفتاری و درد است و تو را در خدمت مطرح کردن خود بکار می گیرد، باید مواظب این فرعون بزرگ باشی که تو را بعنوان فرعون کوچک، به خدمت نگیرد، ...

ولی تا نوجوان بفهمد که جریان چیست و راه هایی که ما رفته ایم، بنوبه خود تکرار و تجربه کند، سالهای زیادی گذشته! ما بعد از هفتاد سال تازه متوجه می شویم که برای اثبات خود و برای اینکه بگوییم:

„ما هم هستیم. ما بهتر از شما هستیم. بیشتر و قوی تر و به تر و آدم تر و زیباتریم ..“، عمر و وقت خود را تلف کردیم. در صورتیکه می توانستیم بنای خانواده ای را که گذاشته ایم، از همان ابتدا، بر شادی و عشق و شکوفایی و دوستی و همکاری، استوار کنیم، که البته نتوانسته ایم.

الآن پیام و نشانه و مسیر را در می یابیم و خط خوان می شویم. زیرا به آن حضور ناظر آماده و مجهز و توانا، مستعد و حَی و حاضریم.

تن همی گوید به جان پرهیز کن از عشق او

جانش می گوید حذر از چشمه حیوان چرا؟

تن به ما چه می گوید؟

منِ ذهنی به جانِ ما چه می گوید؟

در ما یک هشیاری هست که دائماً "زندگی او را صدا می زند و می گوید:

"من می خواهم تو را از اینجا متولد کنم."

کرمیتِ ما، همان عقلِ منِ ذهنی که تن ما باشد، به جان می گوید:

„به سوی عشقِ نیروی، از عشق او پرهیز کن، مبادا نسبت به من بمیری، با خدا با زندگی مبادا یکی شوی، اصل من هستم ..“

اما **جان** به منِ ذهنی چه پاسخی می دهد؟

آقا، خانم، منِ ذهنی، **او** چشمه آب حیات است. شادی و آرامشی ست که از اعماق و ژرفای وجود می جوشد و فوران می زند و بالا می آید.

،، من از چشمه همیشه جاری آب حیات دوری کنم؟! ،،

عده ای بوسیله منِ ذهنی شان، نسبت به اتفاقات این لحظه مقاومت می کنند و این چشمه را بسته اند. چشمه کور شده.

ما آنقدر با اتفاقات و وضعیت این لحظه ستیزه و مقاومت کرده ایم که روزن چشمه این آب حیات بسته شده و این

برکت، در ذرات وجودمان جاری و مرتعش نیست که در زندگی مان توازن ایجاد کند.

انگار هر لحظه، سنگی می اندازیم که منفذ چشمه را ببندیم.

اما، حالا در حال بیدار شدن هستیم که این شیوه نگاه و برخورد را ادامه ندهیم.

مقاومت نکردن در مقابل رویداد هر لحظه، پذیرش اتفاق این لحظه، به معنی **تسلیم** است.

پس، **جان** شما به منِ ذهنی شما نگاه می کند و می گوید:

،، از چشمه آب حیاتی که از اعماق وجودم می جوشد و بالا می آید و آبشخور بیرونی ندارد، چرا پرهیز کنم؟

چرا از خوشآب گوارای جان و عمر و زندگی ابدی، دوری کنم؟ چرا به لاف های مُخَرَّب و هلاکت بار و فلاکت بار تو گوش کنم؟



با قضاوت های این خوب و آن بد است خود می خواهی از هر گفتار و رفتار و تمایل من در جهت تقویت خود سوء استفاده کنی، من چرا باید به گزافه گویی های تو تن دهم؟ اصلاً" چرا به حرف های تو گوش کنم؟ حرف های تو تقلید از دیگران و از گذشته های هم هویت شده ست و من، الان متوجه شده ام.

بعد از این، آقا یا خانم من ذهنی، من به حرف های تو گوش نمی کنم و خیلی از مواقع نیز عکس اوامر تو عمل می کنم.

اصلاً" تو حرف زن، من خودم می خواهم حرف بزنم.

تا کی می خواهی با ستیزه و مقاومت و هم هویت شدن با چیزهای گذرای جهانی که امروز هستند و فردا نیستند برایم تعیین تکلیف کنی، تو همواره با آفلین هم هویت می شوی و آنها از بین می روند و من می ترسم. تو مرا می ترسانی! دنبال کار خودت برو... چرا باید بترسم؟! من **جان** و از جنس نامیرایی هستم،،.

به این ترتیب هشیار می شویم.

شما با تأمل در این چراها، پیدا می کنید و متوجه می شوید که من ذهنی شما، از چه راه هایی، شما را از چشمه آب حیات، حذر می کند!، این چشمه لایزال ایزدی مجانی ست و تمام شدنی نیست. هر چه از این آب جاودانگی بنوشید، بیشتر می شود.

مولانا تأکید می کند که:

" اول ساکت باش "

تا زمانی که این چشمه از اعماق درون تان نجوشیده، ساکت باشید، یادتان هست که گفت:

انصتوا یعنی که آبت را به لاغ هین تلف کم کن که لب خشک است باغ

گفت: " سکوت کن. این انرژی را که می رسد، هرز نده و تلف نکن که باغ ات خشک شده "

وقتی بصورت حضور ناظر قائم و مُحِق به ذات خود، به **آنجا** رسیدی، آموغ بگو. تمام نخواهد شد. منبع و مخزن این چشمه تمام شدنی نیست!.

روی تو پیغامبر خوبی و حُسن ایزدست

جان به تو ایمان نیارد با چنین برهان چرا؟

وقتی من از من ذهنی عقب می کشم و حضور ناظر و آگاه می شوم و در واقع به روی **او** نگاه می کنم، پیغام های ایزدی را می گیرم. متوجه می شوم که وقتی مرا تو، خطاب می کنی، رو به خود داری و خودت را خطاب می کنی. من، تو هستم.

تو، آن حالت و آن وجهه ای از **من** است که غیر از من ذهنی ست.

تویی که بعضی موقع ها در **من** حاضر و ناظر است و در بعضی مواقع، مستتر و پنهان.

- وقتی ستیزه می کنم، **تو** نیستم.

- وقتی از جهان طلبکارم **تو** نیستم.

- وقتی ناشکر و ناسپاس می شوم **تو** نیستم.

- وقتی ناراضی می شوم، **تو** نیستم.

- وقتی قدر حالتِ هشیاریِ ناظر را نمی دانم، **تو** نیستم.



- وقتی قانع نیستم و بیشتر می خواهم، **تو** نیستم.
- وقتی زیادی و کمی را قضاوت می کنم، **تو** نیستم.
- وقتی دیگری را زندگی نمی بینم، **تو** نیستم.
- وقتی حضور ناظر می شوم و روی **تو** را در **خود** و در **دیگری** می بینم، همه پیغام آور خوبی و حُسن و زیبایی می شویم.

حال، جان ما با این همه برهان، به چنین هشیاری و چنین **بودن** ی و چنین خدایی، ایمان نیاورد؟
ما برای اثبات وجود خدا، جز با **تبدیل** و عملاً "بر اصل خود قائم و هشیار، حاضر و ناظر شدن، نیاز به برهان ذهنی نداریم.

ما در حالت کرمی و در پوسته من ذهنی، نمی توانیم هست یا نیست خدا را اثبات کنیم. کرم با تبدیل خود به شاپرک می تواند زنده شدن به زندگی، خدا را تجربه کند.

حرف و حدیث و قضاوت های ما در مرحله کرمی، پرگویی های ما در مرحله خواب و کرختی هشیاری در چاه من **ذهن**، پلوه سرایی و به ضرر ماست. همان په که ساکت باشد.

روی تو پیغامبر خوبی و حُسن ایزدست

جان به تو ایمان نیارد با چنین برهان چرا؟

هنگامی که شما، حضور ناظر، خود، برهان شده و به جهان نگاه می کنید و متوجه رسیدن انرژی و پیغام ها و برکت و خلاقیت زندگی می شوید، خط خوان شده، تمام اجزای وجودتان در زیبایی و عشق زندگی مر تعش اند و می خندند. باز تمایل دارید به چاه من ذهنی بروید و از جهان و از فکرها و از باورها که فرم هستند و شامل گذر زمان اند و فانی شادی و هویت بگیرید؟

بگویید: "، چرا من اینقدر به گذشته و به آینده می روم و حس خوشبختی را از دیگران جستجو می کنم؟ چرا به توان خدایت و به هشیاری خارق العاده خود، ایمان نمی آورم و به داده های این جهان و به مقولات اقل آن چسبیده و مدام با رویدادها و اتفاقات لحظه، ستیزه می کنم؟ چرا قانع و شکر گزار نیستم و مدام خود را با دیگران مقایسه می کنم؟ مبدا حس نقص می کنم؟ ... "،.

آن کرم هم بین خود و شاپرک، فاصله بسیار زیادی می دید و می گفت:

،، من ناقص ام، شاپرک کجا و من کجا؟! ،،.

ما می توانیم اثرات حس نقص را تا ده سالگی تحمل کنیم، ولی اگر این حس نقص و ضعف، حس بی کفایتی و عدم صلاحیت، حس عیب و گناه و کجی و تقصیر، در ما جا بیفتد و خودش را تثبیت و برقرار کند، در چهل سالگی، پنجاه سالگی نمی توانیم باور کنیم که از **جنس خدا هستیم** و جوهر خدایت و خلاقیت و شایستگی خود را باور نمی کنیم و می گوئیم:

،، با اینهمه نقص و درد و گرفتاری و مشکلات و نابسامانی که در زندگی من و در زندگی بشر وجود دارد، مگر می شود که ما از جنس خدا باشیم! ،،.

کو یکی بُرهان که آن از روی تو روشنترست؟

کف نبرد کفرها زین یوسف کنعان چرا؟



شما یک دلیل، روشن تر از روی او، که بصورت حضور ناظر و آگاه از خود، در شما برقرار می شود، نشان دهید!.
کو یکی برهان؟ شما از خودتان بپرسید.

برهان عقلی چیست؟ ما به برهان عقلی احتیاج نداریم. کف نَبَرْد کفرها، کافر و پوشاننده روح زندگی، بدعت کار بی حرمت و نا راست، یوسف وار نمی تواند مدهوش کند و کف بُرَد.
به داستان یوسف اشاره می کند:

وقتی که زلیخا زنان مصر را برای بردن حظ حسی، جمع کرد تا جمال یوسف را ببینند، این زنان که برای خوردن میوه چاقو در دست داشتند، بمحض دیدن زیبایی یوسف، دست شان را بردند.

مولانا این تمثیل را می زند برای اینکه، اگر شما شکوه و زیبایی معشوق عرفانی، زندگی، خدا را دیدید، تبدیل به حضور ناظر شدید، چرا به یکبارگی، بند ناف و اتصالات تان را به دنیا نمی بُرید؟

من ذهنی مورچه وار، روی فرش راه می رود. فرش زمینه حضور است و مورچه به زمینه، توجه ندارد.
یعنی همه ما، ولو با من ذهنی مان، روی فضای یکتایی راه می رویم ولی آنچنان در افسون جهان و در اسم و رسم و در نقش ها هستیم که به زمینه کاری نداریم.

مورچه اگر به زمینه توجه کند، می میرد. خود زمینه می شود.

کف نَبَرْد کفرها زین یوسف کنعان چرا؟ یوسف کنعان، بصورت حضور ناظر و آگاه به خود، خودش را در درون به شما نشان داد، شما چرا کف تان، اتصال به هشیاری جسمی - مادی، ذهنی خود را نمی بُرید؟
زنان مصر هم وقتی آگاه و هشیار، متوجه دنباله روی از من ذهنی شان شدند، با نگاه به یوسف، خدایت در آنها بیدار شد. بجای پرداختن به امیال شهوانی شان، به بریدن اتصالات نفسانی خود اقدام نمودند.
ما هم به برهان عقلی نیاز نداریم.

شما با خواندن این غزل، متوجه می شوید که زنده بودن زندگی در درون شما برهان اصلی ست. تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حاضر و ناظر، برهان اصلی ست.

اتصالات تان را به مقولات گذرای زندگی می بُرید و موازی با زندگی در این لحظه، تسلیم می شوید. در مقابل رویدادها صبر می کنید، اتصال به امور و وضعیت ها و آدم های گذرا و فانی را می بُرید و صبر می کنید، می بُرید، صبر می کنید، می بُرید و صبر می کنید، یکی یکی بند دلبستگی ها و وابستگی های خود را به جهان بیرون می بُرید و بتدریج هشیاری ناظر به خود و زنده تر می شوید.

کم کم به درستی سخنان مولانا پی می برید و ذرات وجودتان می خندند و یوسف کنعان خودش را به شما نشان می دهد.

همانطور که شاپرک در چاه کرم است، یوسفیت و هشیاری خیلی از ما انسان ها، فعلا" در چاه این دنیا، در چاه من ذهنی و هم هویت شدگی و در چاه جدایی از ذات زندگی ست.

اما متوجه نیستیم که خدا هر لحظه در کوشش است که ما را از این چاه بالا بکشد. لازم نیست شما ذهنا" امیدوار این تعالی باشید، بلکه تسلیم باشید و بگویید:



«، من اجازه می دهم و با زندگی همکاری کنم تا من را از این چاه بیرون بکشد.»

صبح نزدیک است خاموش کم خروش

من همی کوشم پی تو، تو مَکوش

از زبان زندگی بشنویم:

صبح نزدیک است یعنی، زندگی طناب و دلو را درون چاه انداخته و شما پای تان را روی دلو یا وسیله ای که شما را از چاه بیرون می کشد، گذاشته و از چاه در حال بیرون آمدن هستید.

آفتاب زندگی در حال طلوع است و هشیاری حضور شما بعنوان حضور ناظری که در این لحظه زنده ست و عمق بی نهایت دارد، به جهان نگاه می کند و از خودش آگاه و زنده ست و حس بقا و ماندگاری می کند. در ترس و در کنترل نیست، ...

تو حرف نزن، کم خروش. من، به دنبال تو همی کوشم تا تو را از چاه بیرون بکشم، همانطور که **شاپرک** را بیرون کشیدم، تو در حالت کِرمی مَکوش.

هر کجا تخمی بکاری آن بروید عاقبت

برنروید هیچ از شه دانه احسان چرا؟

بیانیه مصرع اول را در نظر بگیرید. هر کجا تخمی بکاری آن بروید عاقبت. هر جا شما یک تخمی بکارید، آخر سر می روید.

شما اگر یک کار و عمل خوب و نیک انجام دهید، آن دانه خوب می روید و تولید و نتیجه خوب و نیک می دهد. شما اگر بدون **من** دانه ای را بکارید، آن دانه می روید و محصول زیبا می دهد. اما اگر با **من** ذهنی و با درد دانه بکارید، آن هم می روید ولی به شما درد و رنجوری و اندوه می دهد.

اگر پشت سر کسی حرف بزنید فردا آشکار می شود و ناراحتی ایجاد می کند.

اگر به دیگران بدی کنید، چوب لای چرخ مردم بگذارید، تخم بدی می کارید که خواهد رویید.

اما **انسان** دانه لطف و احسان و نیکی ست که خدا در فضای یکتایی کاشته.

به این صورت که هشیاری او، ابتدا در ذهن رفته و با مقولاتی که ذهن معرفی می کند هم هویت شده و یکی شده و سپس از ذهن بیرون کشیده شده و روی پای خود قائم می شود.

منیت این دانه احسان، منیت انسان، مثل دانه ای متواضع، باید در خاک رود و صفر شود، سپس شاخ و برگ و گل و بار آن در جهان بصورت عشق و نیکی سر به فلک بکشد.

وقتی دانه روییدنی ست و حتماً "می روید، پس چرا دانه خدا نروید؟!"

شما از خود بپرسید: «، چرا دانه خدا در من نمی روید؟ دانه خدا باید بروید.»

دانه خدا حتماً "می روید، چاره ای در روییدن ندارد!"

باغبان دانه ای بادام می کارد، رشد خواهد کرد. چگونه ست که دانه ای را که خدا می کارد، نمی روید؟!

"برای اینکه ما نمی گذاریم."



پس وقتی دانه ای را که خدا کاشته نمی روید، نشانگر این است که کل بشریت راه را غلط رفته!

چرا ما بعنوان انسان، همه به حضور زنده نمی شویم؟

چرا مولاناها انگشت شمارند؟!.

چرا همه مردم غصه دارند؟ مگر دانه احسان خدا نیستند؟!، مگر عشق خدا پولی ست؟!، شادی و آرامش خدا پولی ست؟!، " نه ".

پس چرا زنده شدن به هشیاری حضور در ما نیست؟! (سوال خوبی ست. جواب را در رابطه با خود پیدا کنید).

برای اینکه ما حس نقص می کنیم. بر اساس حس نقص، در دنیا حرص می زنیم و از خیلی چیزها پرهیز نمی کنیم. توجه به این موضوع مهم، ضروری ست که:

قبل از اینکه ما کارهای سودمند انجام دهیم، ابتدا از انجام کارهایی باید خودداری کنیم، کارهایی را نباید انجام ندهیم. هر کسی در مورد خود، کارهایی را که نباید انجام دهد، پیدا کند.

باید از خود بپرسیم: ،، چه کارهایی را من نباید انجام دهم؟ ،،.

همانطور که در مورد نگهداری جسم، انجام کارهایی ضروری ست، مثلاً:

غذای خوب بخورم، ورزش کنم، به اندازه کافی بخوابم، ذهن ام را آرام نگه دارم و با مردم جنگ و جدل و ستیزه نکنم، ... اما کارهایی را هم نباید انجام دهم و برای این جسم ضرر دارد، آنها کدامند؟

ممکن است که کسی به این نتیجه برسد که مثلاً:

،، من نباید مشروب الکلی بنوشم، از دود ها صرفنظر کنم، به جاهای خطرناک نروم که برایم مشکل ایجاد شود، کارهای خطرناک انجام ندهم، ... ،،.

اینجا هم همینطور. باید توجه داشته باشم که چه کارهایی را نباید انجام دهم، مثلاً:

نباید قضاوت کنم، یعنی آیا در جهان نباید تشخیص دهم که چه چیزی خوب و چه چیزی بد است!

" نه ". قضاوت های من دار نکنم. مثلاً من می دانم که من ذهنی دنبال هر چه بیشتر، بهتر است و این همان حرص کرمی ست که دائم میل به خوردن و میل به خواستن دارد.

همیشه می خواهد و من هم دائم در قضاوت ام که این خواستن ها را برآورده کنم. خواستن هایش بر اساس نیازهای من ذهنی ست و نیازهای من ذهنی یا نیازهای روانشناختی، نیازهای حقیقی ما نیستند.

من که دنبال نیازهای موهومی، نیازهای من ذهنی هستم، کارهایی را انجام می دهم که نباید انجام دهم، آنها کدام ها هستند؟ می خواهم آنها را بشناسم.

هر موقع که حرص می زنم، مثلاً:

حرص به غذا، حرص به پول، حرص به ملک، شهوت، ...

باید به خود بگویم و عملاً و بالفعل، پی رو این تمایلات من ذهنی نباشم. آگاه و بصیر و مراقب، بدانم که با انجام این کارها، دانه احسان شاه نمی روید. شاه در اینجا خداست.

بنابراین، چه کارهایی را نباید انجام دهم؟



من می دانم هر جا که بروم، مانند آن کرم، ذهن ام می خواهد مداخله کند و رأی و نظر دهد، حکم براند، قضاوت کند و کنجکاو و در جستجوست که چیزی را پیدا و به خود اضافه کند.

حال که به این آگاهی دست یافته و اشراف دارم، هر جا که می روم، مراقبه ای تماشا می کنم، قضاوت نمی نکم و آدم ها را خوب و بد نمی کنم، نمی خواهم بدانم چه کاره اند، آیا سوادشان، پول شان از من بیشتر یا کمتر است، از مردم تأیید نمی خواهم. هیچی از جهان و از آدم های دیگر نمی خواهم. غنای من باید از درون ام بجوشد و ابراز شود. فهمیده ام که دانه احسانی را که خدا کاشته باید رشد کند و من بامنم، منم خود، با قضاوت ها و تأیید طلبی ها و با خواستن های خود، نمی گذارم این دانه احسان، رشد کند.

نمی خواهم بدانم از کی کمتر و پایین تر، از کی بیشتر و بالاتر. همین پایین و بالا بودن ها، سبب نظر و حکم و قضاوت من می شود. قضاوت مرا در ذهن نگه می دارد. با قضاوت، من ذهنی ام مانند آن کرم زنده می ماند و نمی میرد و شاپرک وجودم از آن بیرون نمی جهد.

اصلاً چرا ما اینقدر می ترسیم و کنترل می کنیم؟ شما باید جواب این چرا را در مورد خودتان پیدا کنید.

می ترسیم مردم از زیر کنترل ما خارج شوند و بروند و انتظاراتی را که از آنها داریم، برآورده نکنند.

,, مبادا بچه ام به من توجه و تأیید و پول ندهد و مرا رها کند و برود! ,,

خُب برود. ،، بچه ام برود، دوستم برود، همسرم هم برود، هر کس می خواهد برود، من تنها نمی مانم. این چسبیدن به آدم ها مرا در ذهن نگه داشته و نمی گذارد دانه احسان، دانه انسانیت من، بروید ،،

برنروید هیچ از شه دانه احسان چرا؟ شما این مصرع را به این سوال تبدیل کنید که چرا دانه احسان خدا در من نمی روید؟ چرا؟! مولانا که گفت هر جا دانه ای بکارید می روید!

اگر من بترسم، دانه احسان خدا نمی روید. یعنی اجازه نمی دهم، نمی گذارم دانه احسان خدا بروید.

ترس، زمینه و استعداد و ذوق و قابلیت رویش را سفت و سخت می کند. لطف و احسان خدا چگونه در زمینه سفت و سخت من تراوش و نفوذ، تأثیر و حلول کند!

هر کسی باید با غیر حتمی بودن آینده، با مطلق بودن وضعیت ها در آینده، کنار بیاید. شما نمی توانید بگویید که من می خواهم از حالا تا سی سال آینده را پیش بینی کنم، مطمئن باشم که هیچ اتفاقی نمی افتد.

البته من حداکثر عقل و هشیاری ام را بکار می اندازم تا خود را حفظ کنم، مسئول حفاظت از خود هستم، اما نه اینکه مدام نگران باشم.

من با آینده کنار آمده ام، مردم هم هر کاری که می خواهند بکنند. من از دیگران چیزی نمی خواهم و آنها را کنترل هم نمی کنم. نه می ترسم و نه می ترسانم.

یکدفعه متوجه می شوم که مردم خیرخواهم شده و ملاحظه ام می کنند و تسهیلات و امکانات و مساعدت هایی را هم که پیش بینی نمی کردم در اختیارم می گذارند.

چرا؟ برای اینکه دانه احسان خدا در من روید! متوجه شدم که:

من با مقولات آفل و گذرا هم هویت شده بودم، از آنها زندگی می خواستم و آنها از بین می رفتند و من می ترسیدم.



می خواستم مطمئن باشم که وضعیت ها، نقش ها، مقولات و دست آورده هایم را از من نمی گیرند، فُرَم ها از بین نمی روند. اما حالا که دانه احسان خدا در من رویید، فهمیدم که:

- همه چیز، از جمله خود من هم از بین خواهم رفت. این طبیعت وجودی من است و من جسمم نیستم. از مرگ هم نمی ترسم.

"پس، دانه شاه می روید". اگر شما هنوز باور نمی کنید که دانه شاه می روید، چند بیت دیگر از مولانا برایتان می خوانم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۱۱

کدام دانه فرورفت در زمین که نَرست

چرا به دانه انسانیت این گمان باشد

شما کدام دانه را در زمین کاشته اید که با آب و کود و آفتاب کافی، رُشد نکرده؟!.

چرا ما به رُشد دانه انسانیت کاشته شده خود شک بردیم؟

البته شرط این رُشد، آب و کود و زمینه عشقی ست.

مبادا من زمین و زمینه عشقی را با رفتار و اعمال ام به شوره زاری بی حاصل، تقلیل و کاهش دهم. " به همین دلیل

است که می گویم: باید بنویسیم که چه کارهایی نباید انجام دهیم ".

مردم از کلمه پرهیز می ترسند. خود من، باید رفتار و اعمال ام را انتخاب کنم و زمینه رشد دانه انسانیت خود را

فراهم کنم:

،، به خود شک ندارم، من خدایت هستم. عقلِ کَرَم من ذهنی به درد من نمی خورد، می خواهم بتدریج، عقل شاپرک در من رشد کند ،،.

مولانا می گوید: " هر دانه ای که در زمین فرو رَوَد رشد می کند ".

من هم دانه و کاشت خدا هستم. حتما "رُشد می کنم.

من، حس نقص و کم و کوچک بودن خود، بی لیاقتی را که به من نسبت داده شده، باور ندارم. کسی که مرا حقیر و

پست می بیند، بواقع به خدایت حرمت نگذاشته و بعلت حس نقص و حس حقارتِ خود اوست. مفاهیم و تحریکاتِ من

های ذهنی نمی توانند بر خُلق و خو و گفتار و رفتارم اثر بگذارند.

کدام دَلو فرورفت و پُر برون نامَد

ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد

کدام دَلو (سطل) است که با طناب به چاهی پُر آب فرو رود و پُر از آب بالا نیاید؟ هیچکدام.

از چاه پُر آب، تمام دَلوها با آب برمی گردند.

اینک ما یوسف وار در چاه من ذهنی گرفتاریم. اما چرا ناله و فغان کنیم؟، آیا یوسف در چاه آه و ناله کرد؟ یوسف

مطمئن بود که از چاه بیرون می آید. اما چگونگی بیرون آمدنش را نمی دانست.

ما هم نمی دانیم. لازم هم نیست بدانیم که چگونه از چاه تنگ و تاریکِ منِ ذهنی بیرون می آییم.



این عقل کِرمی، من ذهنی ست که می خواهد چگونگی بیرون آمدن از این چاه را بداند.
 ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد، ما بصورت یوسف جان، طبق روند تکاملی زندگی، باید از چاه زمان و مکان،
 بالا کشیده شده و بیرون بیاییم.

دهان چو بستی از این سوی آن طرف بگشا

که های هوی تو در جَوِ لامکان باشد

از مرگ کرمی یّت، از تغذیه در مکان، تا پرواز شاپرک، فاصله ای نیست.

بمحض آنکه بند ناف جنین بریده شود، بلافاصله از دهان و از دماغ نفس می کشد.

درست مثل خوشی حاصل از مقولاتِ آفل و از وضعیت ها و به به و چه چه مردم این جهان است که به درمان نمی
 خورند، دهان از خوردن این غذاهای نامطبوع و فاسد شدنی برمی بندیم و آنها را نمی خوریم، آنگاه، دهان مان آن
 طرف گشوده می شود.

که های هوی ما، مثل آن شاپرک، به کرمی یت اش مُرد و به روی گل ها به پرواز در آمد.

ما هم هشیاری هستیم، بند اتصال مان، چشم مان را، از مکان و از فُرم و از ذهن، می بندیم و یکدفعه در جَوِ لامکان
 باز می کنیم، ... همه خبرها آنجاست.

های و هوی، شادی و آرامش آنجاست.

آیا زنده شدن به هشیاری ناظر و حاضر، زنده شدن به زندگی، منظور و مقصودی توهمی و خیال است؟

فراموش نکنیم که من ذهنی می تواند همچنان در ذهن بماند و هشیاری حضور را تجسم کند، بی آنکه حقیقتاً و واقعاً
 به هشیاری حضور زنده و تبدیل شود.

تجسم لامکان، جَوِ لامکان نیست.

مثل آن کِرمی که مُرد و از آن پوسته، پروانه ای بیرون جهید، ما هم، نسبت به من ذهنی باید بمیریم تا پروانه
 جان ما از من ذهنی مان بیرون بپرد.

تا زمانی که پروانه هشیاری ما از خواب و از چنبره من ذهنی متولد نشده، نباید حدس و گمان، خواب و خیال،
 تصورات و رویا و چیزهایی را که از دیگران یاد گرفته ایم، زنده شدن به حضور تلقی کنیم.

نباید اندوهگین و غمناک و با درد، در توهم و جدا از جوهر و ذات زندگی، بمانیم و تجسم کنیم که به گنج حضور
 رسیده ایم! " نه ".

همینکه تبدیل صورت گیرد، سیر جریان زندگی در شما و تراوش چشمه آب حیات، آغاز می شود. هنگامی که شما
 زنده به حضور شوید، امکان ندارد که خودتان متوجه این دگرگونی و تحول بنیادی، نشوید.

از دیگران نپرسید. به من زنگ نزنید و نپرسید:

,, شما با من ده دقیقه صحبت کن ببینم من به گنج حضور رسیده ام یا نه؟ ,, چنین چیزی ممکن نیست ".

شما اگر به هشیاری حضور زنده شوید:

- با حس شادی که از اعماق وجود شما برمی آید، احساس سبکی می کنید.



- از جهان ماده و فرم جدا شده اید، از مردم و از جهان چیزی نمی خواهید.
- مردم از شر و از زیان شما آسوده می شوند، مردم را نمی ترسانید، توقع ندارید، سنگین نیستید، ایراد نمی گیرید، می گذارید مردم در کنار شما راحت باشند.
- مردم را هر طور که هستند، تماشا می کنید.

ایراد گیری از مردم: „آنطور ننشین، رفارت را بدان، آن حرف را نزن، بلد نیستی، یاد بگیر، ... „ از من ذهنی ست. کسی که فضا را باز کرده برای همه کس و همه چیز جا دارد و می داند که قانون مزرعه کار می کند. آدم ها بتدریج روی خود کار می کنند و مرحله به مرحله جلو می روند و میزان زنده شدن به حضورشان بیشتر می شود. کسی که بتازگی کار کردن روی خود را شروع کرده، با کسی که طی چهار سال روی خودش کار می کند، یکی نیست، قانون مزرعه می گوید:

درختی را در معرض آفتاب می کارید، آب و کود مناسب و سالم می دهید، سال اول دو عدد سیب می دهد، سال سوم یکدفعه پنجاه عدد سیب می دهد. سال هفتم، هشتم، تعداد سیب ها را نمی توانید بشمارید!.

هر کجا ویران بود آن جا امید گنج هست

گنج حق را می نجویی در دل ویران چرا؟

هر جا که ویرانه باشد، آنجا امید گنج هست. در قدیم گنج ها را در ویرانه ها و معمولا "زیر دیوار پنهان می کردند. کسی که دنبال گنج بود باید دیوار را می کند. کندن دیوار معادل خراب کردن ساختمان است. فرض کنید ساختمانی خراب شده، سقف آن هم کمی ریخته ولی دیوارهای آن باقی مانده. یکی بگوید: „ما که داخل این دیوارها نشسته ایم، چرا خراب شان کنیم؟ „

"اگر دیوار را خراب نکنیم گنج را پیدا نمی کنیم. البته با فرو ریختن دیوارها، کل ساختمان نیز فرو می ریزد." دیوار، به مثابه ساختار خواستن ماست.

خواستن موتور من ذهنی ست: „این را می خواهم، آن را می خواهم، بیشتر می خواهم، ... „

اگر دیوار خواستن را خراب کنید، گنج زیر آن را می یابید.

پس اگر دل شما غمزه ست و اضطراب دارید، آشفته و تسلی ناپذیر هستید و فکر می کنید که وضع زندگی تان بد است و بقول بعضی از مردم: „بتتر از این نمی شود ..“ پس دل شما همان ویرانه ست و حالا شما می دانید که در این ویرانه گنج هست.

هر کسی که وضعیت زندگی و حال اش خراب است، بداند که: در این ویرانه گنج هست.

چرا در این ویرانه، تو در جستجوی گنج نیستی!.

پس وقتی آدم به ویرانه ای رسید و می داند که در این ویران، گنج هست، آیا بنشیند و ویرانه را تماشا کند؟!.

"نه". کلنگی برمی دارد و بدنبال گنج می گردد.

شما هم که به ویرانه دل تان رسیده اید، باید کلنگ را بردارید. گنج زیر این ساختار من ذهنی ست.

من ذهنی، دو شرط وجودی دارد: ساختار و محتوا.



محتوا همان مقولاتی ست که با آنها هم هویت شده ایم، مثل باورها، که باید آنها را دور بریزیم. هم هویت شدن با باورها، هم هویت شدن با دردها و هم هویت شدن با مقولات جسمی و مادی: پول، مقام، ماشین، ... محتوا هستند.

پروسه یا فرایند هم هویت شدن هم به این صورت است که شما به یک صورت نامریی به چیزی می چسبید و آن کمیت، آن مقدار، آن ارزش، آن اهمیت، آن حجم، آن جسم، جزو وجود شما می شود و گاهی اوقات می گوییم: *ما بصورت هشیاری با استفاده از جهان بیرون می خواهیم عین خودمان را درست کنیم*، در واقع، ما شاپرک هستیم اما تلاش می کنیم که در مرحله کرمی بمانیم. زندگی می گوید: "تو شاپرکی".

ما می گوییم: *ما من کرم*،

ما همان شاپرک هستیم و این پوسته و پوشش کم دوام و سست و شکننده، باید خراب شود.

گفتیم: یکی از مکانیسم هایی که من ذهنی را تقویت می کند و جلو می برد، **خواستن** است.

خواستن های ما شکل خود را عوض می کنند. مثلاً "شما می گوئید: *ما توقع داریم*،

توقع، **خواستن** است. بعد هم بعلت برآورده نشدن، شکل خود را عوض می کند و به رنجش مبدل می شود.

شما از کسی توقع دارید و آن توقع را دریافت نمی کنید، می رنجید.

حالا این **رنجش**، **حوزه** و **سطحی دیگری از خواستن** است که دیده نمی شود.

وقتی من می رنجم، این رنجش نوسان می کند و به دردهای دیگر و قبلی که بصورت انرژی منفی در من پنهان و

مستتر است، می پیوندد و باز قوی تر و پیچیده تر، پنهان می شود و دیگر نمی توانم آن را پیدا کنم.

شما می خواهید اینطور باشد؟ "نه".

رنجش و درد و انرژی منفی، **گنج** را می پوشاند. ولی شما الان می دانید که:

، این آزردگی و دلخوری و نارضایتی، قهر و حزن و اوقات تلخی که زندگی مرا نابسامان کرده، همه نماد و نشانه **گنج** هستند و می دانم

که روی **گنج** هم **مار** خوابیده،

مار همین ترس من ذهنی ست. همینکه کلنگ برداشته و ویرانه را بکنم، **مار** حمله می کند. ولی من از حمله **مار** که

همین دردهایی ست که من ذهنی به من می دهد، نمی ترسم.

در سَمبلیسم، خرابه و **گنج** و **ماری** که روی آنها خوابیده، با هم اند. ترس کندن از جهان، **حمله مار** است.

ما می خواهیم در جستجوی **گنج**، خرابه را بکنیم، اما **ماری** که روی آن خوابیده، حتماً ما را می ترساند و حمله می کند.

اما شما در مقام انسان، یافتن **گنج** را دنبال می کنید.

این گنج، **گنج حق**، **گنج خداست**، فضای زیر فکرهای ماست. اگر فکر را بکنید و زیر فکرها بروید، همانجاست.

در واقع می توانیم بگوییم: **گنج**، **فاصله بین تحریک و پاسخ** است. روی آن بایستید.

قبلاً کسی چیزی می گفت و شما بلافاصله پاسخ می دادید، واکنش نشان می دادید.



حالا، بین تحریک و پاسخ فاصله می اندازید، این شکاف باز است، تکان نمی خورید، ثابت و موازی با زندگی هستید، واکنش نشان نمی دهید.

هر کس هر کاری که می کند، واکنش نشان نمی دهد. در نتیجه این مجرا و روزنه، این فضای تنفس، بسته نمی شود و از این فضا زندگی بیرون می آید.

فضای بین دو کلمه، فضای بین دو جمله، فضای بین تحریک و پاسخ، فضای سکون است. این فضا، مغز خداست. انشتین می گفت: من می خواهم ذهن خدا را بدانم، بقیه جزئیات است.

ذهن خدا، همین **حضور** است. جزییات همان مقولات بیرونی ست که شما بوجود می آورید و به آنها می چسبید. جزییات مهم نیست. اصل این است که شما ذهن خدا را بدانید.

ذهن خدا را دانستن **گنج** است اما شما باید **گنج** را بجوید؟! **گنج** را در بیرون نجوید.

گنج، در بیرون نیست، **گنج** در ذهن نیست.

گنج در بیرونِ ذهن است. هر قدر **گنج** را در ذهن جستجو کنیم، به همان میزان آن را نمی یابیم و بیشتر باید بگردیم.

بی ترازو هیچ بازاری ندیدم در جهان

جمله موزونند عالم نبودش میزان چرا؟

هر جا خرید و فروش و بازاری هست، حتماً آنجا ترازویی وجود دارد. بازار بدون ترازو نمی شود.

همه اقلام زندگی، همه موجودات هم موزون و متعادل اند.

شما به حیوانات، به درختان، نگاه کنید، همه در تعامل و تعادل و تطبیق و سازگاری و هماهنگی، موزون اند، غیر از عالمی که انسان درست کرده! ما موزون نیستیم.

اگر موزون هستیم، نباید به خودمان فشار بیاوریم، نباید مریض شویم، نباید به سلول های مان فشار وارد شود.

اگر سلول ها و تمام ذرات وجود ما می خندند و با شعور زندگی مرتعش می شوند، نباید مریض شوند، نباید سرطان بگیریم.

عالم برای ما آن چیزی ست که ذهن مان نشان می دهد. اصلاً **عالم** انسانی که ما در زمین درست کرده ایم، میزان و سازگاری و تعادل ندارد! جنگ و ستیزه و مقاومت در روی زمین شیوع پیدا کرده.

در یک سیستم متعادل، دعوا و ستیزه نیست.

غزل تلویحا" می گوید: **عالم باید میزان داشته باشد.**

شما بپرسید که چرا زندگی ما، فردا" و جمعا" تعادل و میزان ندارد؟! چرا **عالمی** که ما در ذهن مان درست کرده ایم، چرا جامعه بشری در تعادل و در توازن و در آرامش نیست!.

رعایت این **میزان** در ابتدایی ترین موارد زندگی مثل آبگوشت پختن هم باید رعایت شود. مثلاً، یک آشپز خوب،

مقدار و **میزان** هر یک از مواد سازنده این آبگوشت را: گوشت، نخود، لوبیا، پیاز، سیب زمینی، نمک، آب، ادویه جات آن را تنظیم می کند. مواد این آبگوشت، باید به اندازه باشند.

چطور زندگی ما موزون نیست؟



برای اینکه ما با خرد زندگی، موازی و در توازن نیستیم. با منِ ذهنی هم‌آهنگ و موزون هستیم!

با عقلِ کرم مانند: ,, هر چه بیشتر، بهتر ,, جریان و ریتم و حدود فعالیتِ زندگی موزون نمی شود! باید آن هشیاری و خرد و ملاکِ ایزدی، در امور این جهان مداخله کند.

برای اینکه آن خرد به این جهان سرازیر شود و توازن و تعادل معمول و مرسوم شود، باید تعداد زیادی از آدم ها به هشیاری حضور زنده شوند.

با عقلِ کرمی منِ ذهنی، با عقلِ جزیی: ,, جلسه بگذاریم و با هم قرارداد ببندیم و ... ,, در کوتاه مدت شاید بطور سطحی و در ظاهر مشکل حل کند اما حرص منِ ذهنی غالب می شود.

منِ ذهنی به هر چه بیشتر خواستن و به جدایی از اصل و ذاتِ زندگی که همان عدم توافق و انفصال و گسستگی و جدایی از میزان و تعادل است، زنده ست.

چطور می شود که طبیعت و فطرت و ذاتِ منِ ذهنی با خواستن و جدایی و با هم هویتِ شدگی، همنوا و هم‌آهنگ باشد و ما برای حل مسائل مان با هم قرارداد ببندیم و قرار بگذاریم؟!.

هر لحظه ذات ثانویه ما، لی سنگی ما می خواهد این قرارداد را بشکند و نقض کند و بگوید: ,, من از تو بهترم ,,.

با حرص و زیاده خواهی دائمی منِ ذهنی، چگونه می توانیم به قراری که گذاشتیم متعهد بمانیم؟!.

بالاخره این قرارداد را نقض می کنیم. چاره ای نداریم جز اینکه بفهمیم که ما میزان را در عالم نمی توانیم برقرار کنیم مگر اینکه تعداد زیادی از آدم ها به حضور برسند. آن خرد، آن حضور، به این جهان بیاید و در امور این جهان مداخله کند و ما با همدیگر صرفنظر از دین و نژاد و مملکت یا هر مقوله دیگرِ ذهنی، در برقراری این توازن به هم کمک کنیم.

بنابراین مشخص می شود که وجود برنامه هایی نظیر همین برنامه، تا چه حد می تواند در تشویق انسان ها برای کار کردن روی خود، برای برقراری تعادل و میزان در زندگی و امور این جهان، مفید باشد.

ما در این برنامه، انسان ها را تشویق می کنیم که تک به تک، چه بصورت فردی و چه بصورت جمعی، روی خود کار کنند، مسئولیت خود را بشناسند، دست از سر دیگران بردارند، کنترل و ترس را کنار بگذارند و فقط روی خودشان کار کنند تا به حضور زنده شوند و آن هشیاری و خرد و عشق را به این جهان بیاورند و جهان را متعادل و موزون کنند.

پس الآن ما متوجه می شویم که ترازوی منِ ذهنی، نامیزان و غلط است.

*

اکنون، خیلی سریع، چند مطلب راجع به ترازو می خوانم. شما متوجه می شوید که خدا ترازو دارد و ترازوی منِ ذهنی متعادل نیست و با ترازوی ما، با ترازوی زندگی، همخوانی ندارد.

ترازوی منِ ذهنی شما، یک کار خوب یا عبادتی را در یک کفه می گذارد و مثلاً " می گوید: ,, این عمل نیک معادل ده کیلوست ,, اما از نظر خدا، آن عمل، نه تنها ده کیلو خیر نیست، بلکه بسیار هم منفی ست!.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵

ذره‌ای گر جَهِد تو افزون بُود

در ترازوی خدا موزون بُود

اگر گامی، ذره‌ای، سعی و تلاش ما (در طریق حق)، در جهت تسلیم، در جهت حضور باشد، با زندگی همکاری کنیم، آن ذره در ترازوی عدل و احسان خدا، به حساب می‌آید و وزن می‌شود.
به مصداق آیه إِنَّ اللَّهَ لَا يَضِيعُ أَجْرُ الْمُحْسِنِينَ. خداوند پاداش نیکوکاران را تباه نسازد. هیچ عمل خیری در این جهان ولو اندک نادیده گرفته نمی‌شود بلکه بطور مضاعف پاداش آن داده شود.
همانطور که اگر در رابطه با بدن، کار خارج از توان یا تحرک نامناسبی انجام دهیم، یا ورزش نکنیم یا غذای مناسب نخوریم یا پُر خوری کنیم، ... روی بدن مان اثر می‌گذارد.
پس اگر با زندگی کوچکترین همکاری کنیم، در ترازوی خدا، ثبت و وزن می‌شود، کار غلط هم به حساب می‌آید و وزن می‌شود.

مولانا در جایی دیگر می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۱

معنی جَفَّ الْقَلَمُ کی آن بود

که جفاها با وفا یکسان بود؟

معنی رقم خوردن امور با قلم قدرت و مشیت الهی، کی به این معنی ست که خیانت کاری با وفاداری یکسان است؟
جَفَّ الْقَلَمُ یعنی: مُرَكَّبِ قلم خشک شد.

یعنی بستگی به اینکه در این لحظه، شما چقدر حضور دارید، به همان میزان، این لحظه، شایسته شادی و آرامش هستید.

پس قلم مرکب خدا خشک می‌شود به آنچه که شما این لحظه، شایسته آن هستید. میزان شایستگی را شما تعیین می‌کنید.

آیا صد در صد من ذهنی هستید؟ پس اصلاً "زندگی، آرامش، شادی، امنیت ندارید.

هشتاد در صد حضور و بیست در صد من ذهنی هستید؟ بسیار خوب است. هشتاد درصد از نظر زندگی، حق زندگی دارید. شادی و آرامش و خلاقیت دارید. این همان جَفَّ الْقَلَمُ است.

یعنی مُرَكَّبِ قلم خشک می‌شود به آنچه که شما لایق هستید. به این معنی نیست که بگویید: که جفاها با وفا یکسان بُود!.

جفا یعنی این لحظه با زندگی بستیزیم، وفا یعنی با زندگی موازی باشیم؟ آیا این دو معنی یکی ست؟ "نه".

معنی جَفَّ الْقَلَمُ این نیست.

بَلْ جفا را هم جفا جَفَّ الْقَلَمُ

وآن وفا را هم وفا جَفَّ الْقَلَمُ



یعنی در نظام هستی و در محکمه آفرینش، هر عملی ولو کوچک و ناچیز عکس العمل خاص خود را دارد. هر که بدی کند بازتاب آن عمل به خودش باز می گردد و هر که خوبی کند نتایج خوب به او روی می کند.

در آیه ۷ سوره اسراء آمده است: "اگر نکوکاری کنید بر خود نیکی کرده اید و اگر بدی کنید به خود کرده اید".

مکافات عمل را همه مذاهب قائل اند، از جمله هندوها بدان "کارما" می گویند.

بله، اگر جفا که مآلاً "عدم وفاداری به آن تعهد ازلی ست، مرتکب شوی، با جفا روبرو می شوی. به این معنی که قلم قدرت و مشیت الهی مقدر کرده است که جفا در مقابل جفاست و وفا در مقابل وفا.

در آن میثاق اولیه، خدا از ما پرسید:

"شما از جنس من هستید؟"

ما گفتیم: "بله".

ما بعنوان هشیاری می دانیم و اقرار کرده ایم که از جنس خدا هستیم.

الآن من ذهنی می گوید: ,, نه ,, من از جنس خدا نیستم!.

من ذهنی، از جنس خدا بودن را چگونه ابراز می کند؟ "از طریق ستیزه با این لحظه. ستیزه با اشخاص".

هر دفعه که خدا می آید تا خرد و هشیاری را در جان ما بریزد، ما ,, نه ,, می گوئیم!.

می پرسد: "تو که گفتی از جنس من هستی، پس چه شد!."

ما می گوئیم: ,, نه من از جنس تو نیستم!.,,.

اگر تو بگویی من از جنس تو نیستم، جوابش جفاست. جَفَ الْقَلَمُ. آن چیزی که خدا به تو می نویسد، همان جفاست به تو.

نگو: ,, من یک موجود کوچک هستم و خدا بزرگ است و در آسمان ,, "اینطور نیست".

هر قدر شما کوچک شوید ولی جفا کنید، جفا می بینید.

نگوید: ,, مریضم، بیچاره ام، اضطراب و غم دارم، مگر خدا مرا نمی بیند؟ ,,

خدا جفای تو را می بیند و می گوید:

"تو از جنس جفا هستی و طبق قانون جذب، به سوی جفا و بدبختی بیشتر برو". طبق قانون جذب، آنکه بدبخت است و جفا می کند، به تعهد و میثاقی که با خدا، زندگی، بسته وفادار نمی ماند، باز هم بدبخت تر خواهد شد. هر شناسنده و وفادار به قوانین خدا، زندگی، خوش حال است و خوش حال تر خواهد شد.

این قانون زندگی ست.

حال، شما می خواهید الآن، همین لحظه:

- از جنس رضایت، سپاسگزاری و شکر، موازی با زندگی باش.
- ستیزه کن، تلخ باش، ناراضی باش، همه را ملامت کن.

کدامیک را می خواهید؟

اگر دومی را انتخاب می کنید، نگوئید:



,, خدا هم مثل مردم به حال من رَحَم می کند، پیچ و مهره مرا طوری باز می کند و جا می اندازد که راه بیفتم،

چنین کاری نمی کند. پیچ و مهره تو بدتر می شود و از تنظیم خارج و بیچاره می شوی.

و آن وفا را هم وفا جَفَّ الْقَلَم. اگر تو وفا کنی، او هم وفا می کند، ولی اولین کسی که برای آشتی با اتفاق این لحظه، دستش را دراز می کند، شما هستید.

شما اول دست تان را دراز می کنید. نگویید: ,, من قهرم، دستم را در جیب می گذارم و او برای آشتی، دستم را به زور از جیبم در آورد، " چنین چیزی نمی شود ".

*

در تصدیق اینکه ترازوی منِ ذهنی غلط است، یکی از کارهای ما در مُردن به منِ ذهنی و زنده شدن به حضور این است که ترازوی منِ ذهنی معیار مان نباشد و آن را بشکنیم.

می دانیم که معیارهای منِ ذهنی و ترازوی آن، تمرین معنوی با ترازوی منِ ذهنی، ما را به حضور زنده نخواهد کرد.

در تمثیل هم دیدیم که آن کرم هم، به نقطه ای آویزان شد و اجازه داد که زندگی، شاپرک را از درون آن بیرون آورد. تولد شاپرک، با عقل و با توان و معیارهای کرم، صورت نگرفت!.

*

این غزل کوتاه، به ننگجیدن حقیقت، خدا، در باورهای ما، اشاره می کند:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۷۲

بگویم خُفیه تا خواجه نرنجد

که آن دلبر همی در بر نگنجد

بگویم خُفیه، پوشیده و پنهانی بگویم تا خواجه نرنجد (منِ ذهنی خودمان و منِ ذهنی مردم)، نفهمد.

منِ ذهنی ما، حرف خلاف میل اش را از ما بشنود، ناراحت می شود. که آن دلبر، آن خدا، آن معشوق عرفانی، در برِ منِ ذهنی، در باور، در فکر، در ذهن، نمی گنجد. نامحدودی در محدودیت، مخصوصاً در محدودیت ذهن، همراه با حس وجود و درد، نمی گنجد.

پس حرکاتی که ما در رابطه با هم هویت شدگی هایمان با جهان فرم انجام می دهیم، دردهای ما، ربطی به خدا ندارند. این نابسامانی ها و عدم توازن، از تحریکاتِ منِ ذهنی ست.

ز مَسْتی من ترازو را شکستم

ترازو کان گوهر را نسجد

وقتی از منِ ذهنی متولد و به هشیاری حضور زنده می شویم و غنا و فیض و فراوانی، رشد و شکوفایی و شادی را از اعماق وجودمان می گیریم و به بی نهایتی خدا و عمق دست می یابیم، مستِ عشق می شویم. پوشش و پوسته و عقل و ترازوی منِ ذهنی را می شکنیم و دور می اندازیم.

زیرا می دانیم که ترازو چند مثقال را می تواند اندازه گیری کند اما برای سنجیدن معدن گوهر و کوه بدرد نمی خورد.



کوه جواهر، بی نهایت، را روی کفه ترازوی من ذهنی نمی توان گذاشت.

ما، خود، باید **تبدیل** به ترازو شویم.

اگر شما بحث و جدل می کنید و حقیقت را فقط در جیب خود می دانید و باورهای خود را حقیقت و باورهای مردم را غلط می دانید، مواظب باشید!، زیرا بر ضد این گفتار حرکت می کنید.

شما می گوئید: „من خود ترازو دارم و ترازویم درست است „،

"ترازوی هیچ من ذهنی، درست نیست. برای آن کسی هم که **تبدیل** شده، ترازویش، ترازوی خداست."

نمی گوید: „من اینکار را می کنم و در مقابل خدا این و آن را به من بدهد، این کاری که امروز انجام دادم، معادل آن خدا باید چیزی به من اضافه کند، خانه ای با چهار اتاق خواب بیشتر می خواهم „،

"پس تو یک جسم هستی و خدا را هم جسم می بینی! با ترازوی من ذهنی می سنجی!"

شما باید مست هشیاری خدایی شوید. باید **تبدیل** شوید. به باورها نچسبید و با آنها هم هویت نشوید و بر اساس هم هویت شدگی با باورهایی که فکر می کنند حقیقت در آنها گنجیده و با مردم دعوا دارند، تنظیم رابطه نکنید.

بُتان را جمله زو بدرید سَرَبند

که ماده گرگ با یوسف نَعْنَجَد

بُتان، زیبارویان، همه انسان ها هستند، همه انسان ها خداییت اند.

شما اگر اجازه بدهید، سَرَبند همه زیبارویان، همه روسری ها که در زیر آن، کفر و هم هویت شدگی ها پنهان بودند، از طریق خدا، دریده می شوند.

برای اینکه ماده گرگ با یوسف نَعْنَجَد. ماده گرگ وحشی با یوسف تعارف ندارد، او را ببیند، می دَرَد.

خدا به روسری بُتان رحم نمی کند، خدا به کفر و پوشاندن خداییت ها رحم نمی کند، همانطور که ماده گرگ یوسف را ببیند، می دَرَد، او هم کفر ما را می دَرَد.

به گونه ای دیگر هم می توان معنی کرد: حضور ناظرِ ما، خدا، به کفر و به جفا، به بی حرمتی و به انکارِ ما رحم نمی کند. به درد ما رحم نمی کند. حالا این خوب است یا بد؟

"البته که خوب است. ما ناآگاهانه با دردها و با باورها مان هم هویت شده ایم و این هم هویت شدگی ها با اقلام و با جهان مادی و بیرونی، ما را از بین می برند". نمی دانیم راه چاره چیست؟

خداییت ما، نور را به تاریکی می اندازد. نوری که بر تاریکی بیفتد، رحم نمی کند.

یعنی هر قدر هم ما مقاومت کنیم، بالاخره در نقطه ای، خدا می خواهد **یوسف** یت، خداییت را از درون شکم مقاومت ما در آورد.

هم از جمله سیه روییست آن نیز

که پیش رومی زنجی بَرَنَجَد

(تمثیل است). زنجیدن یعنی سیاه پوست بودن را به رُخ کشیدن و به آن پُر دادن.

پوشاندن هشیاری و خداییت، و افتخار به آن، از سیه رویی ست.



سیه رویی، همان هم هویت شدگی با جهان مادی و هم هویت شدگی با دردهاست.

اگر انسان به دردهایش پُردهد (خیلی ها برای جلب توجه به دردهایشان پُر می دهند) از بخت برگشتگی و عدم موفقیت اوست. از سیه رویی ست که کسی به تبعیت از منِ ذهنی خود، منِ خود را به رخ مردم بکشد و انرژی بد و منفی را بیان کند و برای آن انرژی بد و منفی خود پُر دهد و فکر کند که حقیقت را بیان می کند، این نوع پُر و برخورد با عارفان، با آنان که به جنس خدائیت تبدیل شده اند، از سیه رویی ست.

گرچه که معنای این بیت، دامنۀ وسیعی دارد، اما رنگی یا زنجی، نماد تیره گی رنگ است. این رنگی، بجای اینکه متوجه تیره گی خود شود، به رومی که رنگی روشن دارد، پُر می دهد.

(مثال هایی را که مولانا در ابیات خود بکار می برد، از نژاد پرستی نیست، نمادین است و تمثیلی).

قُرّاضه کیست پیش شمس تبریز؟

که گنج زر بیارد یا بگنجد

قُرّاضه، خرده ریزهای طلا و فلزات دیگر است که با خاک قاطی ست و در توصیف آدم ها، در منِ ذهنی ست.

منِ ذهنی، از خدا و از زندگی، از کارهای نیک و عمل درست، حرف می زند، یعنی روزنه هایی از نور در آن گیر افتاده، ولی هنوز تبدیل نشده. این قراضه ها، به مثابۀ خرده ریزهای طلاست که مخلوط با مواد دیگر است.

قراضه، پیش شمس تبریز، کسی و موقعی ست که بعنوان خدائیت از ذهن زاییده شده و روی پای خودمان قائم شویم. حالتِ کِرمی یّتِ ما، که هنوز در پوستۀ منِ ذهنی با هر آنچه که از جهان بیرون منعکس می کند، هم هویت ایم، هر چند حرف ها و ادعاهای خداگونه داشته باشیم و باورهای خوب ارائه می دهیم، **پیش شمس تبریز**، عارفی که از ذهن زاده شده و تماماً "هشیاری حضور خالص شده، **قراضه** ست. عرض اندام نتوان کرد.

منظور اینکه: عده ای در ذهن مقیم اند و ادعاها و دردها و هم هویت شدگی ها و حرف های شان از آن مرکز بلند می شود، مثلاً "با این دستاویز که: **ما باید راستگو باشیم**، عیب مردم را می گویند. **ما باید اصلاح کنیم**، انتقاد می کنند. نمی دانند که درد آنهاست که حرف می زند.

، عیب می بینند، عیب می گویند، قضاوت می کنند، با آفلین هم هویت اند، ستیزه می کنند، ستیزه گی را حضور می نامند، تعادل ندارند، نمی دانند چه را کجا بگویند، چه را کجا نگویند، علت و مریضی ها و خرافات خود را حقیقت و حضور عنوان می کنند، !!.

"نه". اینها خرده فرمایشات و قراضه ست. **که گنج زر بیارد یا بگنجد**. که بتواند **پیش شمس تبریز**، عارفِ کامل، **گنج زر** بیاورد یا در **گنج حضور** بگنجد.

نشان می دهد که شما هیچ موقع نباید در ذهن بایستید و یک سری باورها را بعنوان حقیقت، به رخ مردم بکشید. خرد و حقیقت موقعی از شما بیان می شود که **تبدیل** شده باشید. به غزلِ مان برگشتیم.

گیرم این خربندگان خود بار سیرگین می کشند

این سواران باز می مانند از میدان چرا؟



خربنده یا خرکچی، یعنی کسی که بنده خر است. خر را آب و علف می دهد، تیمار و مواظبت می کند و اجاره می دهد. خربنده از خرش پول در می آورد.

هشیاری که به جای نگاه کردن به خدا و به زندگی، به جهان و به ذهن اش نگاه می کند، خر بنده ست.

خربنده چه می کند؟ تمثیل بسیار جالبی ست. قدیم فضولات را در محلی می ریختند، خر بندگان آن فضولات را روی خرشان بار زده و برای تبدیل به کود، در باغ مردم می ریختند و پولی می گرفتند.

بار سرگین (فضله حیوان یا انسان)، همان چیزی ست که من های ذهنی تولید کرده و برای ما گذاشته اند. چیزهایی که ما از دیگران گرفته ایم، ...

مولانا می گوید: در این لحظه در حالیکه ما می توانیم حاضر و ناظر باشیم و فکرهای خلاق زندگی از ما بجوشد و بالا بیايد، فکرها را زندگی از طریق ما خلق کند و ما این فکرها را فکر و مرور کنیم و ذهن مان ساده باشد، درد نداشته باشد و خرد و راه حل بوسیله ما، برای خودمان و برای مردم به این جهان بیايد، به عکس، ما فضولات و سرگین ذهنی گذشته گان را روی خر خود بار کرده و می بریم.

او می گوید: من کاری ندارم که عده ای خربنده، فضولات مردم گذشته را روی پشت خود بار کرده و حمل می کنند و می کشند، اما تعجب این است که این سواران باز می مانند از میدان چرا؟

سواران، چرا در میدان خدا نمی تازند؟! چرا حرف نمی زنند، عمل نمی کنند، خرد را به این جهان نمی آورند؟! این سواران چرا؟ از میدان باز می مانند؟! این سواران چرا از میدان باز مانده اند؟!

حالا، شما سوار هستید، یا بار حمل می کنید؟

اگر خرکچی هستید، از این کار باید دست بردارید.

باید خود را به هشیاری حضور زنده کنید و فکرهای خودتان را خودتان فکر کنید، مسئولیت فکرهای خود را خودتان بعهده داشته باشید، مسئولیت عمل خود را خودتان بعهده بگیرید و این کار را باید آگاهانه و خردمندانه انجام دهید. حاضر و ناظر باشید تا خرد از شما عبور کند. راه منیت را نروید. ستیزه نکنید. ستیزه راه حل نیست. من ذهنی می ستیزد: "شما هر کاری بکنید، من مخالف ام".

"نه". انسانی که با چالش ها و مسائل یکی می شود، از درون اش راه حل مسائل فردی یا جمعی بیرون می آید. همیشه راه حل ارائه می دهد.

اگر سوار هستید، قبلاً "آنجا" هستید، باید در میدان خدا بتازید، کتاب بنویسید، خرد را به این جهان بیاورید، راه حل به این جهان ارائه دهید.

هر ترانه اولی دارد دلا و آخری

بس کن آخر این ترانه نیستش پایان چرا؟

مولانا به دل خود می گوید و شما هم به دل خودتان بگویید:

ما می دانیم که ذهن یک ترانه ست. از ثانیه صفر شروع شده و تا ده سالگی ترانه این منیت، باید پایان می گرفت. غرولند من ذهنی، باید در نقطه ای باید تمام شود و پایان بگیرد.



ما نمی توانیم غرولند این منیت را تا لب گور ادامه -

دهیم.

اما آیا براستی، وقتی از ذهن خلاص می شویم و این لحظه ریشه و عمق بی نهایت پیدا می کنیم و با این لحظه ابدی یکی می شویم و شادی از ما می جوشد و بالا می آید و عشق را در جهان پخش می کنیم، این ترانه، آخری و پایانی دارد؟

" نه ". پایانی ندارد.

اینطور که مولانا می گوید: این ترانه، با مرگ ما هم پایان نمی پذیرد، ولی ما فعلا" و عملا" از فاصله بین صفر و مردن به جسم، صحبت می کنیم، در این فاصله که هشتاد، صد سال است، مدت کوتاهی را در پوسته و در مرحله کرمی یت بگذرانیم اشکالی ندارد، ولی از ده سال، دوازده سال، پانزده سال، به بعد باید اجازه دهیم که زندگی از ما برای پخش انرژی و عشق و خرد و زیبایی خود استفاده کند و ما فیض ببریم.

هر کسی باید اینکار را بکند. پس:

- اولین منظور هر کسی، زنده شدن به زندگی ست.

- دومین منظور، کارهایی ست که می خواهد در این جهان انجام دهد و این انرژی و خلاقیت ایزدی، به کارها و هدف های مادی او جاری شود.

همان جزئیاتی که انشتین گفت: " می خواهم ذهن خدا را بدانم، بقیه جزئیات است ".

جزئیات همین اهداف مادی شماست. طرح ها و برنامه هایی ست که در این جهان می خواهید خلق کنید تا این برکت و این انرژی به تجسم و وظیفه و تدبیر و نقش و نقشه و اعمال شما بریزد. فقط در این حالت است که قصد و انگاره و آفرینش ها و خلاقیت های شما درد ایجاد نخواهند کرد.

ولی اگر مرحله پوستگی و کرمی یت خود را ادامه دهیم، در اینصورت درد ایجاد خواهیم کرد و زندگی اجازه نمی دهد که ما تا آخر عمر شیطننت های من زهنی را ادامه دهیم. شرارت و بدسگالی من زهنی، اول و آخر دارد.

*

اجازه بدهید، چند بیت از مثنوی را که به غزل مان مربوط است، بخوانیم. ممکن است این ابیات را قبلا" هم خوانده باشیم. آیا این ابیات به ما کمک می کنند تا بتوانیم خودمان را تغییر دهیم؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۲۰

آدمی داند که خانه حادث است

عنکبوتی نه که در وی عابث است

انسان کامل و عارف واصل، آدمی، انسانی که از ذهن متولد شده، کرمی که شاپرک شده، می داند که خانه این دنیا، این تن، که ما بصورت هشیاری در آن زندگی می کنیم حادث (اتفاق) است و از بین رفتنی ست، ولی عنکبوت که در این خانه به بازی و ندانم کارهای سطحی و بیهوده سرگرم است، این حقیقت را نمی داند.



وقتی انسان به ساختمانی نگاه می کند قطعاً "پیش خود می گوید این بنا را کسی ساخته است و هر گز به این خیال نمی افتد که آن ساختمان از ازل به همین صورت وجود داشته است. ولی عنکبوتی که بر دیوارهای آن خانه تار می تند این مطلب را درک نمی کند. بنابراین در این بیت آدمی کنایه از انسان های عارف و ژرف اندیش است و **عنکبوت** کنایه از افراد سطحی اندیش، کنایه از منِ ذهنی ست.

عنکبوت یا منِ ذهنی، عقلِ جزیی دارد.

عنکبوت همان هشیاری جسمی ست که هنوز با جهان فرم و وضعیت ها، هم هویت است و بیهوده در این جسم و جهان زندگی می کند و نمی داند چرا زندگی می کند.

عنکبوت همانند کسی ست که به حضور زنده شدن را منظور آمدنِ خود نمی داند اما آدمی می داند که زندگی در اضطراب و فشار و مریض شدن در این جهان، فقط به قصدِ مقداری مال جمع کردن و بعد مردن و رفتن، کاری عبث و بیهوده ست.

پس آدمی وقتی که متوجه می شود که حادث است، می فهمد که از آمدن به این جهان منظوری دارد.

مولانا می گوید: عده ای نمی دانند و متوجه این منظور نمی شوند.

اما الآن ما متوجه می شویم که اگر خلق و خوی **عنکبوتی** داریم، برویم و آدمیت خودمان را پیدا کنیم. تمثیل دیگری می زند:

پشه کی داند که این باغ از کیست؟

کو بهاران زاد و مرگش در دی است

به عنوان مثال، پشه چه می داند که این باغ را کی ساخته و چه موقعی ساخته شده، برای اینکه پشه در بهار متولد می

شود و در دی ماه می میرد. چند ماه بیشتر زنده نیست، چه می داند که این باغ از کیست؟

ما هم بعنوان منِ ذهنی که به این جهان می آییم، پنجاه سال، هشتاد سال، صد سال، بیشتر عمر نمی کنیم. بهار زندگی مان می رسد، شادابی و جوانی می رسد، حس های ما به کار می افتند، متعلقاتی دور خود جمع می کنیم، زاد و ولد می کنیم، بعد از چند سال هم می میریم. مانند پشه هستیم. پشه نمی داند باغ را کی ساخته و کی ساخته شده است و خودش هم حادث است.

بدن و منِ ذهنی ما هم حادث است، اما هشیاری نامیرایی داریم که باید از جسم و از پوسته و از بدنِ مان بیرون بیاید.

اگر این هشیاری، زندانی تن و منِ ذهنی بماند، از جنس حادث می شود. دائم می ترسد.

حادث یعنی بوجود آمده، ایجاد شده، یک وضعیت گذراست، ایجاد می شود و از بین می رود. پشه نمی داند، منِ ذهنی پشه ست و عمرش کوتاه. هشیاری قدیم است، می داند و می ماند.

کرم کاندر چوب زاید سست حال

کی بداند چوب را وقت نهال؟

مثال دیگر: کرمی که داخل شاخه درخت، لابلای چوب، با حالتی سُست و ناتوان متولد می شود، چه می داند که آن

درخت، کی به صورت نهال کاشته شده؟



(این دو بیت بیانی است از اینکه موجودات مادی و حسی نمی توانند از دایره حواس فراتر روند. پشه و کرم، کنایه از افرادی ست که فقط به محسوسات توجه دارند و معنویات را نمی توانند مشاهده و درک کنند).

امروز راجع به کرم صحبت کردیم:

حالت کرمی که در چوب، سُست حال زاده می شود (سست حال یعنی حرکتی که روی برگ ها به کندی صورت می گیرد) و دائم به خوردن و چاق شدن، سپری می کند، شبیه حالت من دهنی ماست که همه فکر و ذهن به حرص خوردن فکر و فکر و فکر و افزایش مادی - جسمی ست و در اینصورت نمی داند که درخت کی کاشته شده! زیرا در درون این درخت زاده شده و خورده و در آنجا می میرد. درخت را کی و کی کاشته، نمی داند!

ور بداند کرم از ماهیتش

عقل باشد کرم باشد صورتش

اگر کرم از ماهیت درخت خبر داشته باشد، آن کرم در حقیقت، دارای عقل است و تنها صورت ظاهری کرم را دارد. اگر یک من دهنی، از ماهیت، از ذات اش بداند که این درخت را کی و کی کاشته، در اینصورت دیگر کرم نیست، فقط ظاهر و صورت آن کرم است.

پس انسانی که بداند این تن حادث است، فکری که می کنیم حادث است، چیزهایی که جمع کرده ایم و در ذهن مان به آنها افتخار می کنیم حادث اند، اتفاق اند، بی ارزش اند. تمام عقل من دهنی هیچ و پوچ است و بمحض اینکه این تن از بین برود، همه اش می ریزد و از بین می رود، اگر انسانی که من دهنی دارد به این موضوع آگاه شود، دیگر من دهنی، کرم نیست، فقط ظاهرش کرم است.

انسان اگر از ذهن زاده و به هشیاری ناظر و حضور زنده شود، ظاهرش همچنان انسان می ماند و از ظاهر او کسی نمی تواند تشخیص دهد که این انسان عارف یا من دهنی ست. هر دو غذا می خورند، هر دو کار می کنند، هر دو راه می روند، هر دو ظاهر انسانی دارند ولی انسان عارف فقط جسم نیست و در دو فضای فرم و بی فرمی می زیّد.

عقل، خود را می نماید رنگها

چون پری دورست از آن فرسنگها

عقل، خود را به رنگ ها و به صورت ها و به شکل ها و به فرم های گوناگون نشان می دهد. هرچند همانند پری از از صورت و شکل و فرم، فرسنگ ها فاصله دارد. (عقل در اینجا، عقل کلی ست نه عقول جزئی، عقل کلی در مراتب مختلف تجلی می کند. ولی در عین حال هیچکدام از آن مرتبه ها نیست).

عقل در اینجا، هشیاری، خرد کل است. عقل خداست که پشت رنگ ها، خودش را قایم کرده و به هر صورتی در می آید. حتی در من دهنی هم بصورت های مختلف بروز می کند.

رنگ، هشیاری خام ایزدی ست که زمینه و زیر بنای هر چه و همه چیز قرار می گیرد و ما نقش ها را بر آن می بینیم. ما مثل پری (پری سمبل زیبایی و دیو سمبل زشتی ست. البته این اصطلاحات نمادگونه و بمنظور تمثیل است)، خرد کل هستیم.

من دهنی هم نقش را می بیند و نقش هم ایفا می کند ولی از عقل و نقش ایزدی، فرسنگ ها دور است.



یعنی این چیزی که ما بصورت **عقل** و حکمت و معرفت و درک در ذهن می بینیم، آن **عقل** و نقش راستین ما نیست، بلکه تصویر سازی و نقاشی و تشابه و تجسم نقش اصلی ماست. خرد کل و آن هشیاری زیر نقش ها پنهان شده. تمثیل دیگری می زند:

از ملک بالا است چه جای پری؟

تو مگس پری به پستی می پری

عقل کل، از فرشته و پری نیز بالاتر و برتر است، ولی چون تو پر و بالی مانند مگس داری در پستی و حقارت پرواز می کنی.

حالا ما فقط به خودمان نگاه می کنیم و می گوئیم: این عقل، عقل خداست، عقل زندگی ست، ذهن خداست. از ملک هم بالاتر است چه جای پری؟ در ذهن مولانا، ملک از پری هم بالاتر است.

حالا، آن چیزی که مهم است اینکه: ما اگر من ذهنی باشیم، مگس مانند دور شیرینی ها جمع می شویم و شیرینی ها مقولات چسبنده و دلفریب مادی این جهان هستند.

این مگس پری، پستی پری، مقام و جایگاه اصلی ما را نزول می دهد.

گرچه عقلت سوی بالا می پرد

مرغ تقلیدت به پستی می چرد

اگرچه عقل تو به سوی بالا و عالم اعلی پرواز می کند، ولی مرغ تقلید تو در جاهای پست می چرد. یعنی **عقل**، تو را به مراتب والای معرفت می برد و **تقلید**، تو را به لایه های نازل جهل و غفلت فرو می کشد.

گرچه هشیاری که در ما وجود دارد، در ذهن و با ذهن هم هویت می شود و **عقل** من ذهنی را پیدا می کند، ولی کششی به سوی بالا دارد.

پس هشیاری در ما، می خواهد به سوی بالا، به سوی زندگی، برود و با او **یکی** شود و زندگی هم او را می کشد.

اما مرغ تقلید ما، میل به این جهان، میل به پیروی و آموختن از دیگران بعنوان حقیقت، ما را به پستی می کشاند.

پس در عین حال، دو نیرو ما را به سمت خود می کشند:

- هشیاری ما را به طرف بالا،

- نیروی من ذهنی، ما را به سمت پایین و به تقلید می کشد.

تقلید عکس خلاقیت است. کسی که تقلید می کند، خبر از **حضور** ندارد.

هر کسی مسئول است که فکرهاش را خودش بسازد. چگونه؟

از طریق **تسلیم** به رویدادها در این لحظه:

- بصورت حضور ناظر به مسائل نگاه کند.

- راه حل را در خود پیدا کند.

- با ذهن، جوی روان خلاقیت و خردی را که از طریق تسلیم از او عبور می کند، قضاوت نمی کند.



وگرنه عبور جریان این توان و انرژی و خرد قطع می شود.
 مرغ تقلید هم، مراحل مختلف این پیشرفت تدریجی و مداوم را می شناسد و می خواهد از این و از آن اُستاد یاد بگیرد
 و به خود اختصاص دهد و بنام خود و بعنوان حقیقت بیان کند.
 اگر میل شما در این جهت است، اکیدا" باید از آن بهره‌ییزید.

علم تقلیدی و بال جان ماست

عاریه ست و ما نشسته کان ماست

علم های تقلیدی، قلاده ای بر روح و جان ماست. علم تقلیدی که ما از دیگران می گیریم، و بال ماست. این علم ها جنبه عاریتی دارند و ما از دیگری گرفته ایم. ما را به پستی می کشند. ما به علم و معیار و حرفی که مال خودمان نیست، بعنوان معدن طلای خود، پُر می دهیم و افتخار می کنیم!! " نه ". این معدن مفرغ و عاریتی ست!.

زین خرد جاهل همی باید شدن

دست در دیوانگی باید زدن

از عقل و خرد و کاردانی جُزیی منِ ذهنی، باید بی اطلاع و ابله و نادان شد و دست در دیوانگی باید زد. (این جنون به معنی پشت پا زدن به خردهای اهل تقلید است. یعنی جنون ما فوق عقل است نه مادون عقل).
 ما اگر زرنگی نکنیم و دروغ نگوئیم و غیبت نکنیم و خودمان را ملامت نکنیم، خودمان با دیگران مقایسه نکنیم، تسلیم شویم و اجازه دهیم که زندگی با خرد و ذکاوت و شعور و ملاک های خود، ما را اداره کند و حال وضعیت و شرایط و روزگارمان را سامان دهد، منِ ذهنی فوراً" ما را محکوم به دیوانگی و جنون می کند.
 حال آنکه با جهالت و دیوانگی و آشفتگی های خود، با حماقت و غیظ و حواس پرتی و خشم خود، ما را به ورطه سقوط کشانده. چقدر به ما درد داده!!.

هرچه بینی سود خود زان می‌گریز

زهر نوش و آب حیوان را بریز

هر جا که بوسیله منِ ذهنی سود خود را می ببینی، از آن فرار کن. زیرا هر چه را که منِ ذهنی بعنوان سود به شما معرفی می کند، نردبانی ست که می خواهد منِ خودش را بالا ببرد.
 تو آن چیزی را که منِ ذهنی زهر معرفی می کند، بنوش.

تسلیم، که از طریق آن، شادی از اعماق وجود شما می جوشد و خرد زندگی به این جهان می ریزد، برای منِ ذهنی به مثابه نوشیدن زهر است، اما خوشی و لذتی که از جلب تأیید دیگران و پُر دادن به مردم، به تو دست می دهد، آب حیات است!!.

شما می دانید که اینطور نیست. آب حیوان را بریز، یعنی وقتی منِ ذهنی می گوید: ,,این آب حیات است,,، تو بدان که آن زهر است.

پس بدان، هر چه را که منِ ذهنی به تو بعنوان آب حیات نشان می دهد و ترغیب به نوشیدن می کند، زهر است، آن را ننوش.



این ابیات چشم های ما را باز می کنند. اگر در جهان مادی با عجله به سوی وضعیتی یا تسهیلات و امکاناتی می رویم:

,, اگر این مقوله وارد زندگی من شود، من دیگر صاحب زندگی می شوم ,, آنجا تَرُمَز کن. خوب نگاه کن. واقعا" اینطور است؟ آیا زندگی تو، زنده بودن حقیقی تو، از داشتن آن مقوله و یا قرار گرفتن در آن شرایط و وضعیت ناشی می شود و در غیر آنصورت، می میری؟!.

بعضی می خواهند چیزی را بخرند و تصور می کنند که زندگی و روح و روان شان به تعادل می رسد و دیگر دغدغه ای نخواهند داشت!.. چه بسا اوضاع شان بدتر هم شده!.

هر که بستاند ترا دُشنام ده

سود و سرمایه به مُفلس وام ده

مولانا از این واضح تر بگوید!.

هر کسی که ترا مدح و ستایش و تعریف می کند، دُشنام بده و سود و سرمایه ات را به مفلس و فقیر وام بده.

(مدح متملقانه، زیان های بسیاری در روح و روان آدمی پدید می آورد و شخصیت او را مورد خدشه قرار می دهد. از اینرو ممدوح، باید درشتی و تندى از خود نشان دهد تا چاپلوسان در مداحی، قویدل نشوند. همه انبیاء و اولیاء الله مداحی های متملقانه، و توصیفات چاپلوسانه را نهی کرده اند).

سرمایه ما، تمام آن چیزهایی ست که در ذهن جمع کرده و بعنوان من ذهنی به آن افتخار می کنید:

پول، سواد، خوشگلی، همسر، فرزند، متعلقات، ...

از جنس زندگی باشید از عبور جریان خرد زندگی که شادی و خلافت اش را در شما بروز می دهد، افتخار می کنید.

در من ذهنی به چه افتخار می کنید؟ به سرمایه ای که درست کرده اید. این سرمایه از جنس فیزیکی و یا از جنس درد

است. بعضی به دردهایشان یا به وضعیت ها و امکاناتی که بدست آورده اند یا خلق کرده اند، افتخار می کنند.

بعضی با بچه هایشان هم هویت شده و به آنها افتخار می کنند: ,, ما بچه ها را بزرگ کرده و به اینجا رسانده ایم ,,.

همیشه آخر سر هم، سرخورده می شوند چون می بینند که فیضی از آن نمی برند. زندگی خودشان را رها کرده،

زندگی خودشان را خودشان زندگی نکرده، دنبال زندگی بچه ها، از آنها زندگی می خواهند.

سودِ منِ ذهنی هم که همین تأیید مردم است.

سود اندوخته های ما که بر اساس آن، من خود را پروار کرده ایم، در این است که مردم این اندوخته ها را تأیید،

تعریف و تمجیدمان کنند و بستانند.

هر کسی تعریف تان کرد، بگویید: ,, مال خودت من نمی خواهم. سوادم و تعریفش مال تو ,,.

مُفلس همین من ذهنی ست.

ایمنی بگذار و جای خوف باش

بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش

هر چیزی که در این جهان و در ذهن، به شما ایمنی می دهد رها کن.



حس امنیتی را که از وضعیت های بیرونی و یا از آدم ها می گیری، رها کن. ایمنی که از بچه، از دوست، از همسر، از پول، می آید، بدرد نمی خورد.

شما با اتفاق این لحظه آشتی و تسلیم هستید و آن را می پذیرید. وقتی ترس های من ذهنی می آید به آن نگاه کنید و تسلیم ترس اش نشوید. من ذهنی می خواهد تا چهل سال آینده مطمئن باشد که قدم به قدم خطری ما را تهدید نمی کند، ولی طبق تحریک من ذهنی، اگر آدم از آینده بترسد، نمی تواند خلاق باشد.

باید غیر قطعی بودن رویدادهای آینده را راحت پذیرفت و قبول کرد که:

«، من نمی توانم آینده را پیش بینی کنم، حتی اگر بتوانم رویدادهای آینده را پیش بینی کنم، نمی توانم اجرایش کنم، من نباید دائم از اینکه فردا، ده سال دیگر چه می شود، بترسم، از اینکه مبادا فردا، ده سال دیگر، تنها بمانم، مریض شوم، خانه ام را از دست دهم و در خیابان بمانم، دائم در هراس باشم!». این افکار، دسیسه ها و دوز و کلک های من ذهنی ست «،.

ایمنی بگذار و جای خوف باش. جای ترس باش، فضای ترس را اشغال کن. ترس می آید ولی نترس. از ناموس، از خوشنامی و آبرو بگذر. رسوا باش و فاش.

حرف و حدیث، تعریف و تکذیب مردم را هم رها کن و قوانین زندگی را اجرا و خدمت کن، ولو اینکه رسوا شوی، فاش بگو.

از اینکه مردم بخاطر ساده بودن، راه خرد و زندگی را رفتن، تسلیم بودن، دروغ نگفتن، زرنگ نبودن، کلاه سر رفتن، شما را مورد تمسخر و سرزنش و ریشخند و رسوایی قرار دهند، نترسید.

شما اگر سرتان کلاه رفت، افتخار کنید و ناراحت نشوید که چرا سرتان کلاه رفته، خوشحال باشید که سر کسی کلاه نگذاشته اید و به کسی دروغ نگفته اید.

مشخص است، کسی که در این جهان راه من ذهنی را برود، بالاخره جایی، پول او را می گیرند و پس نمی دهند یا در نقطه ای، مرتکب اشتباه می شود، ... خلاصه، ایمنی بگذار، نگو من می خواهم طوری باشد که هیچکس سرم کلاه نگذارد. ایمنی بگذار و جای خوف باش، از عافیت طلبی و احترام و افتخار و نیک نامی بگذر، بدنام و علنی و فاش باش.

آزمودم عقل دور اندیش را

بعد ازین دیوانه سازم خویش را

من عقل محتاط و مال اندوز، عقل معاش اندیش من ذهنی را آزمودم. شما هم عقل جزیی من ذهنی را آزموده اید، از این به بعد خود را دیوانه سازید.

دیوانگی از اعماق وجود ما می آید.

گاهی اوقات، برای عقل جزیی، برای خیلی ها، اجرای فرمان خرد زندگی، حالت دیوانگی را دارد. (منظور از عقل دوراندیش، همان عقل معاش است که آرزوهای طویل دارد. بنابراین حضرت مولانا می فرماید من این عقل معاش را بارها امتحان کرده ام و دیده ام با این عقل، نمی توان سلوک کرد. بنابراین خود را از این عقل، رها نه ام، اگر چه در نظر ظاهر بینان دیوانه شمرده شده ام. (در سه بیت اخیر، مولانا خود را از قید و بند تشریفات و رسوم مردمان رها نه ام و به حسن شهرت پشت پا زده است).

*

اجازه بدهید که این قصه کوتاه را هم سریع برایتان بخوانم.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۸۷

خواندن مُحْتَسِبِ مست خراب افتاده را به زندان

در قدیم، شرابخواری ضد شرع بوده. یکی از وظایف محتسب این بود که در خیابان ها بگردد و هر کسی را که شراب خورده، بگیرد و به زندان ببرد.

در این قصه کوتاه، مردی کنار دیوار افتاده. محتسب یا داروغه می خواهد بعد از سوال و جواب، این شرابخوار را به زندان ببرد.

محتسب نماد هر چیزی ست که می خواهد ما را از هشیاری حضور در آورد و به زندان دنیا ببرد.

مست هم نمادِ عارف کامل است و در اصل ما عارف کامل هستیم.

کامل جان آمده ای دست به استاد مده. بمحض اینکه جان ما از ذهن متولد شود عارف کامل هستیم، از جنس خدایت هستیم اما در مرحله ای که هنوز در حالت کِرمی بسر می بریم، در جهان زندانی شده ایم، بطریق اسرار آمیز و پوشیده و مستمر، عواملی ما را دوباره به زندان جهان دعوت می کنند.

امروز مولانا گفت: جان ات میل به **آنطرف** دارد ولی عقلی که **تقلید** می کند می خواهد به زندان جهان بکشانند.

داروغه آمده و می گوید که مست هستی. از این سوال و جواب شما باید رهنمودهایی بیاموزید و تغییرات را در خود بوجود آورید.

خلاصه قصه:

داروغه در نیمه های شبی، با مردی مست که کنار دیواری خوابیده بود روبرو می شود، او را صدا می زند و می

گوید: بگو ببینم چه خورده ای؟ مست می گوید: از همان چیزی که در درون کوزه ست!.

محتسب می پرسد: در کوزه چیست؟

مست پاسخ می دهد: همان چیزی که خورده ام!.

محتسب می پرسد: آنچه که خورده ای چیست؟

مست پاسخ می دهد: همان چیزی که در کوزه ست!.

این پرسش و پاسخ میان آن دو تکرار می شود و در نتیجه داروغه مات و متحیر می ماند و نمی تواند شرابخواری او را ثابت کند.

چاره ای به نظرش می رسد و به او می گوید: آه، آه کن تا از بوی دهانت موضوع روشن شود.

ولی مست به جای آنکه آه، آه کند، هوهو می کند.

داروغه می گوید: من به تو می گویم آه، آه کن و تو هوهو می کنی؟!.

بالاخره به مست دستور می دهد که باید همراه من به زندان بیایی، مست می گوید: اگر من توان راه رفتن داشتم به

خانه ام می رفتم، چرا به زندان بروم؟!.

مُحْتَسِبِ در نیم شب جایی رسید

در بُنِ دیوار مستی خفته دید



محتسب در نیمه های شب به جایی رسید و دید که مردی در پای دیوار خوابیده است.
محتسب داروغه یا من ذهنی ماست. کسی ست که ما را از مستی هشیاری حضور، به دنیا، به بیرون می کشد. هر چیزی که ما را از هشیاری حضور دور کند، محتسب است.
مست کنار دیوار هم، می تواند اصل ما باشد، زندگی باشد، که کنار دیوار این جهان، کنار دیواری که ما را از فضای یکتایی جدا می کند، خوابیده.
پشت دیوار من ذهنی و دیوار این جهان، فضای یکتایی ست. مست، فضای یکتایی ست و من ذهنی محتسب.
این مکالمه، می تواند مکالمه یک من ذهنی با یک عارف باشد. می تواند مکالمه من ذهنی با خدا با فضای یکتایی باشد.

گفت: هی، مستی، چه خوردستی؟ بگو

گفت: ازین خوردم که هست اندر سبو

محتسب به آن مست گفت: آهای توی که مستی، بگو ببینم چه خورده ای؟ معلوم می شود که من ذهنی مستی عشق را نمی تواند تحمل کند. محتسب اصرار دارد که آن فرد بگوید من شراب خورده ام.
چرا محتسب و من ذهنی به اسم اصرار دارند؟ مثلاً، من ذهنی اصرار دارد که اسمی روی خدا بگذارد در حالیکه خدا از جنس جسم نیست.

چرا من ذهنی می خواهد روی شراب زندگی، اسم بگذارد؟

برای اینکه می خواهد شراب زندگی را بصورت مفهوم در آورد. همینکه ما به مفهوم بچسبیم، در ذهن هستیم. مست به هیچ وجه نمی خواهد نام محتوای کوزه یعنی شراب را به زبان آورد. بنابراین در پاسخ مست هستی به من بگو چه نوشیده ای؟

مست گفت: از آنچه که در سبوست. اسم نمی آورد.

ما چه نوشیده ایم؟ ما هم از آنچه که در سبوی ماست نوشیده ایم. در سبوی ما، شراب هشیاری ایزدی ست که از آن مست شده ایم.

گفت: آخر در سبو واگو که چیست؟

گفت: از آنک خورده ام گفت: این خفیت

محتسب گفت: این کلام تو مبهم و پوشیده ست (یا این چیز که درون کوزه ست، دیده نمی شود). واضح حرف بزن. بگو ببینم در این کوزه چیست؟، در سبو چه هست که نوشیده ای؟ (محتسب می خواهد که او بگوید شراب است).
مست پاسخ داد: از همان چیزی که خورده ام، در سبوست.

محتسب گفت: این پاسخی که می دهی کافی نیست، بیشتر بگو. در آن سبو چه هست؟ و باز پاسخ شنید: در سبو آن چیزی ست که من خورده ام.

گفت: آنچ خورده ای آن چیست آن؟

گفت: آنک در سبو مخفیست آن



محتسب به مست گفت: بگو آنچه خورده ای چیست؟ همان را بگو.

مست دوباره پاسخ داد: از همان که در کوزه پنهان است.

ما چه نوشیده ایم؟ عارف چه نوشیده؟ ما چه باید بنوشیم؟

آنچه که در سبوست. اسم دارد؟، "نه". اسم ندارد. مثلاً" ما می گوییم: هشیاری، شراب ایزدی.

همینکه از شراب ایزدی نام می بریم، حواس مان به شراب این دنیا، باده عالم وجود، به عالم هست، می رود، حال

آنکه فکر می کنیم که مستی، خدایت، خلاء، نیستی ... را فهمیده ایم!.

می بینید که این مست، این عارف، نمی خواهد بر آنچه که در سبوست، اسم بگذارد، چرا نمی خواهد اسم بگذارد؟

برای اینکه ما نوشیدن شراب ایزدی، هشیاری حضور، ربّ النوعی را عملاً" تجربه کنیم و به آن زنده شویم.

اگر مست، روی آنچه که از لامکان، از سبوی زندگی، نوشیده، اسم بگذارد، آن را تبدیل به مفهوم و کلمه و لفظ کند،

در این حال، محتسب، من ذهنی، وظیفه دارد که حواس محدود و مکانی را فوراً" به جهان مادی بکشد.

محتسب نماینده فریفتگی هایی ست که ما را می گیرند و به زندان جهان می کشند.

دور می شد این سؤال و این جواب

ماند چون خر مُحْتَسِب اندر خَلاب

این پرسش و پاسخ به صورت دور و تسلسل، تکرار می شد.

سرانجام، محتسب مانند خر در گِل فروماند. سردرگم، نتوانست شراب خوردنِ مست را اثبات کند، پس چاره دیگر

اندیشید تا شرابخواری وی را ثابت نماید.

گفت او را مُحْتَسِب هین آه کن

مست هوهو کرد هنگام سُخُن

محتسب به مست گفت: آه کن. زیرا متوجه شد که مست اسم شراب را به زبان نمی آورد، محتسب، آن کسی ست که

شما را از مستی هشیاری به مقولات دنیایی می کشد. هر موضوعی که شما را فقط به محدوده دنیا مشغول کند،

محتسب است. و این تنزل هشیاری از دو راه ممکن است:

- از طریق پرداختن به مفهوم. به مفاهیم. یعنی اینکه شما مفهوم را بجای اسانس و جوهر هر موضوعی قرار دهید.

مثلاً" وقتی شما بگویید: ,,من از جنس جسم,,، آنموقع خیال ذهن راحت می شود که شما فهمیده اید که از جنس جسم

هستید. مثلاً" شما اتفاق این لحظه را بجای این لحظه بگیرید، ذهن اتفاق این لحظه را که جسم است، بجای این لحظه

که هشیاری بی فرم است می گیرد. اصلاً" اساس من ذهنی بر این پایه استوار است که آدم هایی که من ذهنی دارند،

اتفاق این لحظه را بجای این لحظه یا خدا می گیرند. اشتباه می کنند.

چرا؟ برای اینکه غیر از اتفاق نمی توانند ببینند. آن نوع تشخیص و هشیاری یا بصیرت و نور را ندارند.

- از طریق به درد آوردن شما.

محتسب به آن مست می گوید: ,,آه کن ,, تا از بوی نفس او، مست بودنش را ثابت کند. می خواهد دره را به یاد او

آورد و از این راه بداند که او از جنس چیست؟



و به این وسیله او را به زندان بکشد.

ولی مست به جای آه، گفتن، هوهو گفت.

(هوهو از اذکار صوفیان است و این وقتی ست که به غایت مستی وجد می رسند. هر گاه درون کسی از اسرار هو آکنده شود بی اختیار در هر دم و باز دم ذکر هو از کام او برمی آید. معادل این ذکر در آیین صوفیان هندو، اوم است که در کتاب ارشمند و عمیق اوپانیشاد بسیار آمده است).

گفت او را مُحْتَسِب هین آه کن

مست هوهو کرد هنگام سُخُن

مست شروع به هوهو، شروع به بردن نام خدا کرد. نام خدا، شادی هم می آورد. یعنی او شروع به بیان شادی زندگی کرد. تنها چیزی که دارد! در حالیکه محتسب می گوید: „آه کن „

درست مثل اینکه به کسی بگوییم: تو از دردها و از ناراحتی ها و از کینه هایت بگو ولی او شروع به ابراز شادی و رقصیدن کند.

گفت: گفتم آه کن هو می کنی

گفت: من شاد و تو از غم مُنَحَنی

محتسب به مست گفت: „این چه حرکتی ست؟ من می خواستم تو را مثل خودم کنم، تو شادی می کنی؟، من به تو می گویم، آه کن، ولی تو هُو می کنی! „، من می گویم. „از دردهایت بگو، تو نام خدا را می بری! „

مست پاسخ داد: من شادم، از جنس شادی، از جنس خرد، از جنس حضور، از جنس من دهنی، از جنس تو، که از اندوه خمیده شده ای، نیستم!

"من دهنی زیر آوار غم خمیده شده، در حالیکه عارف، انسان کامل، قد و عمق بی نهایت دارد و شادی از چشمه درونش می جوشد و بالا می آید و هیچ موقع به پستوهای زندان جهان نمی رود."

آه از درد و غم و بیدادیست

هوی هوی می خوران از شادیست

آه، از درد و اندوه و ستم دیدگی و از هم هویت شدگی، ناشی می شود. هم هویت شدگی با درد و غم و ظلم را من دهنی، بلد است و این حالات را اساس زندگی قرار می دهد ولی هوی هوی می خواران و مستان زندگی، از شادی و سرور درون شان چشمه می گیرد.

مُحْتَسِب گفت: این ندانم خیز خیز

معرفت متراش و بگذار این ستیز

محتسب به مست گفت: من تو را امتحان کردم و اول گفتم و اصرار کردم که از طریق اسم و مفهوم به وادی ما بیا و بعد هم گفتم از طریق درد، هم هویت شو و بیا، نپذیرفتی و ستیزه می کنی و نمی خواهی به زندان دنیا بیایی!، من این حرف ها و بهانه ها سَرَم نمی شود، زود برخیز برخیز و اظهار فضل نکن و سوادت را به رخ ما نکش، ستیزه نکن و دست از این لج بازی بردار.

کی ستیزه گر است؟ خود محتسب. خود من دهنی. فقط کار و وظیفه اش این است که ما را به زندان دنیا بکشد.



گفت: رو تو از کجا من از کجا؟

گفت: مستی خیز تا زندان بیا

مست گفت: دنبال کارت برو! تو از پایگاه من ذهنی و هم هویت شدگی و جدایی از ذات زندگی و از درد و غم حرف می زنی و من از معدن شادی می آیم، تو از کجا و من از کجا؟!، میان من و تو هیچ تناسبی وجود ندارد.

محتسب به مست گفت: تو مست هستی، بلند شو همراه من به زندان بیا.

معلوم می شود که من ذهنی چون از جنس درد است، نمی تواند شادی مردم را ببیند.

تو اگر من ذهنی ات را شناختی، به صورت حضور ناظر فهمیدی که سارقی به نام من ذهنی در حال دزدی از توست، چشم ات را از روی آن برندار و این جهاد اکبر است.

گفت مست: ای مُحْتَسِب بگذار و رو

از برهنه کی توان بردن گرو؟

مست گفت: ای محتسب، مرا رها کن و دنبال کارت برو! از آدم آس و پاس و برهنه که چیزی ندارد، تو چه توقعی

داری؟ چگونه ممکن است از آدم عریان چیزی به گروگان گرفت؟

یعنی: من در این جهان، هم هویت شدگی ندارم. تو می خواستی قلابت را بیندازی و مرا به دنیا بکشانی ولی من برهنه هستم و متعلقاتی ندارم، قلابت به طعمه ای گیر نمی کند. اول از طریق مفهوم و بعد از طریق درد آمدی، من با مفاهیم و با دردها هم هویت نیستم و تو نمی توانی مرا به زندان بکشانی. (معنی زیرین بیت این است).

گر مرا خود قُوتِ رفتن بُدی

خانه خود رفتمی وین کی شدی؟

اگر من قوت و توان راه رفتن داشتم، به خانه خودم می رفتم.

اگر مقبول شما و دنیا بودم، یعنی می توانستم به ذهن بروم و با من ذهنی در تفاهم باشم و در این جهان با عقل من ذهنی بسر ببرم که این اتفاق رخ نمی داد.

به این معنی که:

هر کسی که به زندگی مست شده باشد، دیگر به ذهن اش بر نمی گردد، ولی می داند که محتسب من ذهنی، می تواند از او متوقع باشد و یا انسان هایی که در اطراف او هستند از طریق مفاهیم و درد می توانند دوباره او را به زندان هم هویت شدگی ها بکشند، که انشاءالله شما این پدیده را بشناسید و به زندان دنیا برنگردید.

*

